



بروی در ، بروی پنجره ها ،
 بروی تخته‌های بام ، در هر لحظه ای مقهور رفته ، باد می گوید ؛
 نه از او بیگری در راه پیدا .
 نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛
 و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند .

هم از آنگونه کان می بود ،
 زمردی در درون پنجره برمی شود آوا .
 دودوک دوکا . آقا توکا . چه کارت بود بامن ؟
 در این تاریک دل شب ، نه از او برجای خود چیزی قرارش .

— درون جاده کس نیست پیدا ،
 پریشان است افرا . گفت توکا ،
 برویم پنجره‌ات را باز بگذار .
 بدل دارم دمی باتو بمانم
 بدل دارم برای تو بخوانم

زمردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه .
 فتاده سایه اش در گردش مهتاب ، نامعلوم از چه سوی ، بردیوار ؛
 و زاوهر حرف می ماند صدای موج را . از موج .
 ولیک از هیبت دریا .

— چگونه دوستان من گریزان اند از من ! . . گفت توکا .
 شب تاریک را بار درون وهم است یار و یای سنگینی است ؛
 و با مردی درون پنجره باردگر برداشت آوا :
 « بچشمان اشک ریزان اند طفلان .
 منم بگریخته از گرم زندانی که بامن بود .
 کنون مانند سرما درد بامن گشته لذت ناک .
 برویم پنجره ات را باز بگذار .
 بدل دارم دمی باتو بمانم .
 بدل دارم برای تو بخوانم .

زمردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید ؛
 « دودوک دوکا . آقا توکا .

شهر رفته اند . روی از ما بیوشیده ؛
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده ،
گذشته سالیان بر ما .
نشاند بارها گل شاخه‌ی ترجسته از سرما .
اگر خوب این و گرنا خوب ،
سفارش های مرگ اند این خطوط ته نشسته ،
بچهر رهگذر مردم که بیری می نهد شان دل شکسته .
دلت نگرفت از خواندن ؟ ...
از آن جانت نیامد سیر ؟ ... »

در آن سودا که خوانا بود تو کجا باز میخواند .
و مردی ، در درون پنجره آواش ، با تو کا سخن می گفت ؛
« بآن شیوه که در میل تو آن می بود .
پیات بگرفته نوخیزان براه دور می خوانند .
برازنده که می دانند .
بجا در بستر خارت ، که بر امید تردامن گل زور بهارانی ،
فشرده غیچه ای حتی نخواستی دید و این دانی (
بدل ای خسته آباهست ،
هنوزت رغبت خواندن ؟ ... »

ولی تو کا است خوانا ،
هم از آنگونه کاول برمی آید باز .
زمردی در درون پنجره آوا
بروی در بروی پنجره ها .
بروی تخته های بام ، در هر لحظه‌ی مقهور رفته ، باد می کوبد ،
نه از او بیکری در راه پیدا .
نیا سوده دمی برجا خروشان است دریا ؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بدنند .

نیما یوشیج ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷
از « ماخ اولا » آفاتو کا

زیبای همه گونه اندیشه‌ها و ایده‌ها بطور کمون و ضعیف، در
 بطون زندگی بشری وجود دارد. باوصف پیچیدگی ساختمان
 مغزی و روحی، هر يك از این ایده‌ها « که تحولات عمومی و
 چرخش جبری باقانون واکنش، انگیزه‌ی بیداری و پرورش آنها
 میشود» بموقع خد ظهور میکنند. این تظاهرات همیشه با موقیعت
 ها و نیازمندیهای يك محیط همراه است. وغالبین بعلت نامساعدیها
 ناچارن پس از يكچند در بدری وعدم موقیعت ظهور کرده پایه
 میگیرند. سوررآلیسم هم Surréalisme پس از یکسلسله تظاهرات
 ضعیف که بتفاوت در موقیعتی نه کاملن مناسب پیش آمده بود، نشد
 که پایهی محکمی بگذارد. ولی در همین تظاهرات گاه و بیگاهش
 تخم خد را پاشید تا توانست در تظاهرات اخیرش تقریبین موقیعت
 بیشتری را نصیب خد گرداند. آنهایی که مطلعین میدانند که
 چگونه کویسم با مشت سخت و سنگین خد تو دهنی های محکمی
 بمکاتب گذشته زد، و با تحمل چهل سال مرارت و با فشاری توانست
 حقایق خد را بدارندگان ذوق سلیم و مترقی بقبولاند، و در
 نتیجه بسا داشتن طرفدارانی روشنفکر تر، سر نوشت نقاشی را
 باصطلاح خد بکلی عوض کند. ولی چون در ایده‌الژی هنوز پابنده
 چیزهایی بود که بی‌اختیار وحتا زیاده از انتظار او را بگذشته
 وصل میکرد، و هنوز آنگونه که باید بکلی خد را از طبیعت
 ظاهری نه تنها خارج نکرده بود بلکه بیشتر با آنها پابنده شده بود،
 از اینرو سوررآلیسم که ازچندی قبل تقریبین بموازات کویسم پیش
 می‌آمد، این قید و بست‌های گذشتگان را که هنوز بگردن کویسم
 هرچه محکمتر چسبیده بودند پس می‌زند. و بقول خد دیگر از
 چنگ آنها خد را نجات میدهد! (غافل از اینکه درایده خد را
 گرفتاریک ایده‌الژی قدیمی بصورت تازه تری می‌کند! یعنی
 رمانتیک را لباس نو می‌پوشاند؟ با این تفاوت که: اگر رمانتیک
 يك گونه داستانسرایی میکرد که وابستگی بروحیهی مردم وعقاید
 عمومی داشت «مانند نقاشیهای مذهبی رافائل وورونز Veronése
 و پیروان آنها، ویا افسانه‌های ساطیريك روبنس وغیره وذالك»
 در اینجا سوررآلیست تنها بنقالی وتشریح خصوصیات درونی خد
 می‌پردازد. (اندره ل A.Lhote در این مورد میگوید: گفتگو
 دربارهی ایده‌های سوررآلیستی زحمت بیهوده است. زیرا اشخاص
 را فقط بمعجب واداشتن، وذهن واعصاب انسان را از این لحاظ
 تحریک کردن، اینچنین عملی را سلیقه و هنرمندی نمیتوان نامید.

و در مورد دوام و بقاء این مکتب میگوید: «نمیدانم که آیا مدت
 مدیدی دوام خواهد یافت یا نه؛ ولی با تاسف چنین اظهار میکند
 که «دوره‌ی الهامات عالی‌ی عصر وان گوک کوتاه بود، و حیف
 شد که زود به پایان رسید؛ و هنرمندان مورد نظری هم مانند
 ریمبو Rimbaud و لت رآمون Lautréamont که میشد اثرات
 قابل توجه و عمیقی از خود باقی گذارند، چون در جوانی مردند
 و به پیری نرسیدند تا اثرهای پخته‌ی دوران پیری را بدست دهند،
 از اینرو مرگ اینان هم ضایعه‌ی بزرگتری از الهامات ایندوره برای
 آیندگان فراهم کرد. زیرا پیران هنرمند در دوران نزدیکی بمرگ،
 روشن ذهنی عجیبی پیدا میکنند، و دارای ثروت سرشاری از
 پختگی و موفقیت هنری میشوند که اگر اثرات ایندوره برای
 آیندگان باقی مانده‌سلسن اسناد و نتایج ذقیمتست که برای مبتدیان
 راهنمای عالیست.» میخاهد بگوید: که از دوام بیشتر الهامات
 هنری‌ی دوره‌ی وان گوک، حتمن بفتح نقاشی جدید یاسورر آلیسم
 یا هر چیز دیگر، بهتر و صحیحتر میشد استفاده کرد!» و باز میگوید:
 «عجیب بنظر می‌آید که سورر آلیست‌ها نه بشوخی بلکه حتا خیلی
 هم جدی میگویند: که نقاشی‌هایشان فقط برای عده‌ی معدودی
 خش آیندست نه بیشتر! این نقاشیهای سراپا دروغ و مایخولیاپی
 «که بیشتر از کابوس و حشتناک دم می‌زند» چگونه میتواند خش آیند
 خاطر عده‌ی معدودی آنهم برای يك لحظه‌ی کوچک قرار گیرد و
 نتواند بیننده‌را برای مدت زیادتری در برابر خود نگاهدارد؟
 درستست که هده‌ی شاهکارها را بایک گونه اغراق و دروغ آمیخته‌اند:
 ولی چرا نباید هنرمند دروغی بسازد که خش آیند عده‌ی زیادتری
 واقع شود؟ و بنحوی دروغ گوئی کند که زننده و غیر قابل قبول
 نباشد؟ اگر بشاهکارهای هنری ربوع کنیم، می بینیم که عالیترین
 و خش آیند ترین اغراق‌ها و دروغهایی که ممکنست بر غبت پذیرفت
 در همینگونه شاهکارها وجود دارد. هزارها رقم دروغگوئی که
 ایجاد خش آیندی خاطر و رغبت در شخص کند وجود دارند که از
 آنها بنحو خوبی میتوان استفاده کرد. (به بینیم، اگر سورر آلیست
 ها يك گونه‌ی دیگر از هزارها رقم دروغگوئی را «بدلغاه‌لت»
 شروع میکردند آیا لت‌ها آنانرا مورد حمله قرار نمی‌دادند که:
 هزارها رقم دیگر دروغگوئی که ایجاد خش آیندی بهتر کن
 «بهتری!» وجود دارند، چرا سورر آلیست‌ها مانند گذشتگان
 از آنها استفاده نمی‌کنند؟ مسلمان از همینگونه ایراد های

بنی اسرائیلی بر پیشروان همیشه وارد بود. (باری ، دریکی از نشئت‌ها راجع بایده‌های سوررآلیستی که در اکتبر ۱۹۲۹ بر علیه سوررآلیست‌ها ترتیب داده شده بود دکتر کلرامبو Clérambaut از پرفسور ژانه Janet رابطه‌ی میان سوژه‌های عالم ذهنی یک هنرمند را با نتیجه‌ی اثری که از وی بظهور می‌رسد می‌پرسد. ژانه چنین پاسخ می‌دهد: سوررآلیست‌ها معتقدند که حقیقت زشتست، و زیبایی در خارج از حقیقت وجود دارد نه در حقیقت. وانگهی حقیقت بخدی‌خدی خدزیبا نیست، بلکه بشرسبب ایجاد زیبایی و معمول کردن آن دردنیبا شده است. بشرست که توانسته حس زیباپرستی را در بشر دیگر بیدار کند و پیرورانند. و گرنه در واقع زیبایی مفهوم ندارد. و برای اینکه بشود زیبایی را ایجاد کرد باید هرچه ممکنست از حقیقت جوئی‌ی مردم و تعریف حقیقت آنان برحذر بود. تمام کوشش سوررآلیست‌ها در اینست که ایجاد یک وسوسه و تولید حس کنجکاوی و تردید در بیننده کنند. با ایجاد این وسوسه می‌خواهند نامدتی بیننده را دردنیایی ساخته، دنیایی برداشته از گذشته و حال و آینده، در برزخ تلخ و شیرین، در عالم مابین خدآگاه و ناخدآگاه سیر دهند. و این مرحله خدزیبا نیست. کلرامبو میگوید نه، نه، این هنرمندان افراطی Excessivistes که بوسیله‌ی اینگونه تظاهرات، تمام قوانین و قراردادهای هنری را گستاخانه زیر پا گذارده خدرا پیشرو معرفی می‌کنند، و همه را بهمیچ گرفته بیهوده می‌شمرند، این عمل آنان را چنین باید تعبیر کرد که: بدینوسیله می‌خواهند راه فراری از قوانین و قراردادهای محکم» که از ظرفیت این سهل‌انگاران خارجست» فراهم کنند، و از زیر بار درست فکر کردن برهند تا گرفتار انتقادات سخت منقدین نشوند. این آقایان پیشرو که خیال می‌کنند در این عصر چیز نوظهوری بوجود آورده‌اند غافلند که کنجچی‌ها Concettis و کنگریست‌ها Gonghoristes در قرن شانزده و پرسیو‌ها Precieux در قرن هفده تمان از پیشروان بوده‌اند. این عمل سوررآلیست‌ها در حقیقت کاریست که مربوط بقرون گذشته است نه ابتکار و کار تازه. ژانه میگوید از اینکه آقای کلرامبو بگذشتگانی امثال کنجچی‌ها وغیره وغیره تکبیه می‌کنند و وجود آنان را وسیله‌ی رد کردن تظاهرات سوررآلیستی قرار می‌دهند متوجه این نکته نیستند که اگر بعلل نامساعدی محیطی، یکسده بنام پیشرو یا بهر نام دیگر که می‌خواهد باشد، نتوانند بسا عقاید و عمل تازه‌ی خد در جامعه رسوخ کنند، و دنباله‌ی کارشان

گرفته نشود دلیل بر این نمیشود که این عقاید و افکار یا سلیقه ها بکلی غلط بوده اند. بلکه چون برای مردم آن زمان قابل درک نبوده از اینرو پیشرفت نکرده است. و حال اگر امروزه عده ای دنباله‌ی کار آنان را بگیرند باید گفت چون آنها در آن زمان موفقیتی نداشته‌اند پس امروز هم بهمان علت دنباله‌ی افکار آنان را باوصف اجابت محیط (هرچند که معدود باشند) نباید گرفت؟ آقای کلرامبو در اثر بگیرند که عملیات سوررآلیستی بایک سلسله جریان‌های تاریخی توأمست نه با تظاهرات دلهوسه. کلرامبو در اینجا اشاره با اقدامات مسیو آبه‌لی M. P. Abely بر ضد افکار سوررآلیستی راجع بکتاب ناچسا «ی» Nadja آورده برتن A. Breton سوررآلیست مشهور میکنند و میگوید: در آنجا که برتن میگفت «اگر من دیوانه ای بودم، و اگر باز داشتم میکردند، من حتمن از این چند روزه باز داشتمی که برابیم معین شده بود استفاده میکردم و بدین وسیله تمام کابوسها و هذیانهایم را برای کشتن یکی از برگزیده ترین دکترهای دارالمجانین که بچنگم می افتاد بکار می انداختم تا اقلن شاید بدین وسیله دست از سرم بردارند و مرا در گوشه ای بحال خد راحتم بگذارند.» میدانی که مسیو رودیه A. Rodiet در این باره چه می گوید؟ و چگونه به هیئت محافظین اطبای دارالمجانین حمله کرده فریاد می زند: که چرا بمطبوعات اجازه‌ی انتشار چنین نوشته‌هایی را میدهند، و آنها را کنترل نمی کنند تا اینگونه نوشته‌های خطرناک بدست دیوانگان نیفتد و تولید خطر مرگ برای اطبا نکند؟ میدانی که رودیه فریاد میزد که زیر این جمله‌ی برتن در کتاب ناچا، بوسیله‌ی یکی از دیوانگان شعبه‌ی خودش با ممداد آبی خط کشیده شده بود! و این امر هیئت اطبا را سخت تهدید می کرد؟ مطمئن بی‌میالاتی مادر این باره سبب قوت گرفتن عملیات تهدید آمیز مخالفین و یا مجانین خواهد شد. اقدامات مسیو آبه‌لی فضیحت عملیات سوررآلیستی را خوب نشان داده است. این موضوع نه تنها ما را تهدید میکند و ناچارن بمبارزه‌ی شدید و امیدارد، بلکه برای مردم هم خطر بزرگ اختلالات روح و از هم پاشیدگی افکارشان را در بردارد. کلرامبو اضافه میکند که این مطلب را ساده نباید گرفت و مطمئن توضیحات کاملی لازم دارد. جلسه ختم میشود. ولی اصولن سوررآلیست‌ها دست بر نداشته بالاجابت هرچه تمامتر و راجی‌های مقدماتی را که درز بر فشار عصبانیت بلهله

افتاده اند صریحاً پس زده همچنان به عملیات خد ادامه میدهند . و
 آنهایی را هم که کارشان از حدود انتقاد بدشنام کشیده است و چنین
 بنظر می آید طولی نخواهد کشید که در برخورد تن بتن یقوی
 هنرمندان را نیز خواهند درید ، در هر حال بحال خد گذاشته ، در
 آنجا که منتسبشان بدیوانگی می کنند و سوررآلیست هارا یکمشت
 مردمان مال بخولیائی و مخیطمی بندارند ، باتکاء عقاید فرویدیستها
 و از زبان خد آنان بعنوان آخرین نظریه ی علمی و علمی روز در
 در مبحث تولید ناخشی چنین می گویند : (اگر شخص در مریض
 عصبی قدری دقیق تر شود بوسائلی که او را بحوادث و اثرات طبیعی
 زندگانی بشری وابسته می کند بیشتر نزدیک می شود . و در این
 میانه بخصوص بیک رابطه ی بفرنجی برمیخورد که دسترسی باینچنین
 وسیله ای در نظر اول محال مینمود . و شخص علاوه نظریات خد
 بوجود حقایق بی می برد که این حقایق بنفسه وسیله ی ارضای خاطر
 هستند ولی ظاهر خدشان هرگز مورد نظر نبوده اند . یعنی شخص درمی
 یابد که در هر حال یک گونه زندگانی هم بنام زندگانی فانتزی وجود
 دارد که به امیال آدمی صورت حقیقت می دهد . در همین وقتست که
 دیگر باید عقاید نارسای گذشته را رها کند و در باره ی حالات
 مختلفه ی یک مریض ، صحیحتر و دقیق تر قضاوت کند . زیرا در
 حالت ناخشی ، اگر مریض دنیای فانتزی ی خدرا « که در حالت
 عادی مسلمن دارای آن بوده است » از دست بدهد ، و هرگاه در
 یک شرایط مناسب و استثنائی « که گاهی برای مریض پیش می
 آید » دوباره آن دنیای فانتزی ش را بدست آورد ، در این
 حالت بخصوص هم « اگر مریض دارای استعداد هنری بوده باشد »
 مطمئن میتواند آثار فکری و رویاهای فانتزی ش را « مانند
 دوران عادی خدی یعنی چون در حالت سلامت مزاج » تبدیل بآثار هنری
 کند . و از این راه ، این اشخاص از یک حادثه ی عصبی هم در ضمن
 نجات مییابند .) سوررآلیست هابا تکای دلائل فوق : که حتادر
 حالت استثنائی هم یک مریض هنرمند از وجود فانتزیهای خد میتواند
 استفاده کند تا چه رسد در حالت عادی ، و که : یک مریض هنرمند
 هم فقط در همان موارد استثنائی دوران ناخشیست که میتواند
 آثار و ترکیبات هنری « چون زمان عادی » بوجود بیاورد
 و در غیر این موارد استثنائی ، چون تنظیم حواس برای مریض موجود
 نیست و از بوجود آوردن ترکیبات هنری از روی میل و اراده
 عاجزست اینست که همیشه جوابهای دندان شکنی از این قبیل

برای منقدین پرچانه آماده دارند و میگویند که: انتساب سور
 رأیست‌ها بمالینغولیا و مرض و دیوانگی و غیره مورد ندارد و
 اصلن بیماه است. وانگهی بقرض محال، انتساب سور رأیست‌ها
 بدیوانگی و غیره کیست که هر يك بنوبه‌ی خد نوعی دیوانه نباشد؟
 و باز از زبان فروید میگویند: - (هنرمند با قدرت و موفق
 کسیست که بتواند افتخارهای تخیلاتش را بصورت حقیقتی در بیاورد،
 و بآنها عضویت و مادیت بدهد. و هر گاه این تبدیل فانتزی‌ی
 تخیلات بحقیقت مادی، بعلمت خیط و خطاها و عوامل خارجی و یا
 ضعف شخصی از میان برود، در حقیقت چنین شخصی علاوه بر
 استفاده از لذت‌های خارجی، از يك لذت حقیقی دیگری نیز که مخفی
 در درون خد اوست محروم مانده است.) در مورد حقایق مطلقه
 و تبعیت از تجربیات گذشته و پذیرفتن یکنوع بخصوص از زیبایی
 و سلیقه‌ی محدود و عادی مردم و غیره میگویند: (این حقایق
 مطلقه، که چشمان پیروانش را اینهمه خیره و نگران خد کرده
 است، و اینچنین بهمینه‌ی خد باقیست و کسی رایارای سر پیچی از
 آن نیست، هیئتی پوشالیست) « یعنی می‌خواهند بگویند که حقیقت
 هیئت این حقایق مطلقه، در واقع مساوند حقیقت مترسک جالیزست
 که فقط شخصیت نمودی وارد. و فقط بر کلاغان ساده لوحی که
 هنوز از واقعیت مقدار قدرت او باخبر نیستند فرمانروائی میکند.
 و اگر احیانن کلاغی جرأت کند و بر یکی از بالهای او » که
 جز ساخته‌ی آدمی برای طرد کلاغان و حفاظت از منافع خد آنان
 نیست « بنشیند، خواهد دید که مترسک، این محافظ پوشالی، همگیلی
 بی قدرت و چوبینست و فقط نمای پرهیمه دارد. » در باره‌ی تجربیات
 و نتایج آنها میگویند: (مردم نمیدانند که با دنبال کردن نتایج
 تجربیات گذشتگان « که امروزه یا انباشته‌ی یکسلسله اشتباهات
 برویهمست، و یا نیازمند بهای روز، دیگر وجود آنها را زائد و
 بی‌هوده میداند » سند یکنوع محدودیت رارسمن امضا کردندست.)
 باید در نظر گرفت آنها تیکه بر روی منافع مسلمی « واهی »
 تکیه میکنند و میگویند پایه‌ی کار را بروی نتایج عملیات گذشتگان
 نهادن برای درست تر هدایت شدن لازمست، باید دانست که این
 اشخاص به بهانه‌ی راهنمایی کردن، فقط با نمودن یکشست منطق
 های بی پایه و توخالی، برای خاطر حفظ منافع خد مردم را بسوی
 يك محدودیت بیجا میکشاند. و فراموش میکنند که نتایج عملیات
 مردمان يك عصر همیشه نمره‌ی نیکو و لازم رادر عصر دیگر بدست



نمیدهد. مردم، با کثر نتایج تجربیات « که فقط برای مدت معینی، کوتاه یا بلند - نه همیشه - میتوانند نیازمندیهای آدمی را مرتفع کنند » چنان با بندند که آنها را وحی منزل و ابدی مینندارند! غافل از اینکه نتایج تجربیات گذشته را پایه‌ی شروع بعمل زمان حاضر قراردادن درحقیقت عمل تازه را فلج کردند. و مطمئن نتیجه‌ی ای که از چنین عملی یدست می‌آید همان خواهد بود که عملیات گذشته آنها را در زمان خد بدست داده‌اند. و در اینجا باید با اندره ژید A. Gide هم‌زبان شده گفت: کسی که دامن در حال ایجاد و اکتشاف است یک زنده‌ی واقعیست: یعنی کسیست که بازندگان را سروکار دارد: و گرنه سروکار داشتن با قراردادهای یعنی نیش‌کردن نعشهای «حقایق مرده» اینست که سوررآلیست‌ها تا آنجا که مقدورشان شده پشت باقراردادها و عملیات گذشتگان زده‌اند و چرخهای تجربیات شکسته و پینه‌ور شده‌ی آنها را که دیگر صورت یادگار برایشان دارد بدور افکنده‌اند. و دیگر آنها را برای مقاصد هنری خد نمیخواهند بر روی جاده‌ی هنر بغلطانند. و میگویند: (این تجربیات و نتایجش این اکسیر و راهنمای آمل، بهمان اندازه که برای عده‌ای تساهل میکنند مورد اعتبار بوده و توانائی نشان داده‌است، بهمان اندازه نیز در نزد ما بی اعتباری خد را با ثبات رسانیده است) باید متوجه بود که هر زندگانی تازه تجربه و نتیجه‌ی تجربه‌ی تازه‌تر لازم دارد. تجربه‌ی کهنه مر بوط زندگانی کهنه‌است. باید از نتیجه‌ی عملیات دیگران نتیجه‌ی تازه تر گرفت که آید بود یا خوب، کافی بود یا ناکافی، لازم بود یا غیر لازم. اگر خوب، لازم و کافی بود بصرف خوب و یا کافی بودن، تحولات شدید و ضعیف زمانی یک محیط را نباید فراموش کرد و باید در نظر گرفت که مزاج و سلیقه‌ی آدمی « مانند گرما سنجی که تابع چگونگی تغییرات جویت » همیشه تابع چگونگی تغییرات اوضاع اقتصادی، پرورشی، سیاسی یک محیط و طبیعتن تابع چگونگی ارتباطات خد با اوضاع جهان نیست. خوب و کافی بودن نباید سبب تکرار مکررات و عدم تنوع که عزرائیل زیبا بیبایست بشود. سوررآلیست میگوید: (هنرهای زیبا باید وسیله‌ی خش آیندی « که از نیازمندیهای حتمیست » باشد. و باید بخصوص انگیزه‌ی یک شکفتنی « شکفتنی تازه » بشود. زیرا شکفتنیست که زیباست. این شکفتنی هر گونه که باشد در هر حالش زیباست. هرگز هیچگونه شکفتنی وجود ندارد که زیبا نباشد. همیتقدر نسیم کوچکی از

شگفتی بمشام برسد کافیت که مشامی را باطراوت و جانی رازنده کند. (آنهایی که اینهمه بدنبال تجربیات گذشتگان میدوند ، و با پس و پیش کردن انواع کلمات انتقادی ، وحل کردن تدریجی قواعده و قوانین قراردادی گذشتگان را در عملیات محافظه کارانه و کند خد ، که با احتیاط پاورچین و سنگین خد را بجلو میرانند ، و گمان میکنند که بدینوسیله چیز صحیحتر و درعین حال تازه تری بوجود می آورند ، تازه همیشه درجا کوبیده اند و یا اینکه برای تحکیم مبانیی موقعیت خد ، در دنبال پیشروان بززمه و مغلطه و هوو و جنجال پرداخته ، يك انبار فحش و ناسزا و لعن و کفر نثار آنان کرده اند . و گرنه با اینهمه داد و بیداد و حق بچاپی و محافظه کاری ، هر گز کاری از پیش نبرده اند . بقول سوررآلیست ها (اینها هر گز نتوانسه اند بوسیله ای « که بشر از دیر زمانی در جستجوی آنست » مذویات خد را آنطور که باید تشریح کنند . و بعلت بستگی شدیدشان بزنجیر قیود ، هر گز جرأت نکرده اند که نهفته های خد را دردایره بریزند و نکته های دقیق روحشان را بنمایانند) اصولن احتیاط و محافظه کاری تا باینجند : چنین نباید که نکرده اند ! چنان نباید که نشاید ، دشمن هنرست . اینهمه قید و محدودیت فکری چرا ؟! چرا هنرمند نباید بموجودات فکریی خد ماهیت بدهد ؟ چرا باید حصارهای محکم قیود و تجربیات گذشته را دورا دور آنها بکشد ؟ چرا باید تنها چیزهایی را نشان بدهد که فقط در ظاهر بدیده می آیند ؟ مگرافکار ، خد حقیقت ندارند ؟ مگر عالم خیال عالمی واقعی برای خد نیست ؟ مگر موجودات فکری که جز علا یفک خانه ی روح هنرمندانست همان ارزش را ندارند که موجودات اطرافشان ؟ همچنانکه بعضی ها میلدارند ظواهر زندگانیی اشیاء و اشخاص اطراف خد را فقط نشان بدهند اینهاهم میخانند و دراصل باید این رابطه را ، این پلی که ، آنان را بزندگانگیی خیالیشان « بعقیده ی شما » ولی بزندگانگیی حقیقی شان « بعقیده ی خد آنها » وابسته شان میکنند نشان بدهند . میخانند این عالمی را که زندگانی یش برای آنها پر جوش و خروشتر و محسوستر از غوغای عوالم خارجیت بنمایانند . و در هر حال این محیط و تأثیر عواملمش « هر- گونه که باشد ، بدباخوب » چون برگردیده ی روح و فکرشان سنگینی میکند ، و آنها را در زیر فشار خد میگردد ، خاهی نغاهی سبب بروز يك واکنش در آنها میشود که از بروز آن ناچارند . از اینجهتست که سوررآلیست میگوید : (اگر افکار من برای شما

واقعیت ندارد بدرک . همه‌ی آنها برای من، منی که آنی از آنها منفق نبوده ام واقعیت دارد . این وقایع باید از من تراوش کند . زیرا نگاهداری آنها از اختیار من بیرونست . نه تنها از من، بلکه از اختیار هر کس دیگری چون من نیز بیرونست . من این فانتزیهایم را می‌ستانم . آنها را می‌پرستم و تحسین میکنم . زیرا برای من قابل تحسینند . چیز قابل تحسین در این فانتزیهایم بخصوص یکی اینست که پس از مادیت گرفتنشان بوسیله‌ی من، دیگر وجود خیالی‌ی محض ندارند؛ بلکه بوسیله‌ی من جان میگیرند و دیگر درزندگانی‌ی خارجی و مادی‌ی من، بامن محشور میشوند . از اینرو برای من هرگونه زندگانی « مادی یا معنوی، خیالی یا غیرخیالی، واقعی یا غیر واقعی » یکبست . همه و همه برای من حقیقت دارند . کدامیک از حقایق مادی‌ی زندگیست که اولش غیرمادی و خیالبافی نبوده است ؟ کدامیک از آثارست که در اولش فانتزی‌ی محض نبوده است ؟ هر خیالبافی که انگیزه‌ی شوقی در من بشود از آن نمی‌گریزم . و تا نتیجه‌ی لازم را از آن نگیرم رونمی‌گردانم . و هرچیز که ذهن مرا بنحوشگفت آوری تحریک کند « هرچند که مرا بوحشتنا کترین و انقلابی‌ترین مراحل روحی بکشانند » مجالست که از آن چشم‌پوشم و آنها را در زیر خاکستر فراموشی بپارم . حتمن همه‌ی آنها برای من قابل ارزشند . حتا عالم حشیشی . زیرا بهشتی‌رنگین و فانتزی‌برایم ایجاد می‌کنند . من با این ایجاد موافقم ، زیرا هرچند که وجود خارجی ندارد ولی چون در عالم خیال اولن ، و در عالم هنرنائین، موجودیت و عضویت پیدا کرده است برایم حقیقت دارد . و در هر حال مرا خشحال نگه میدارد . این عالم خلسه برای من خدبخدی دنیائی رؤیائی مجسم میکند . من هم همین عالم را مجسم می‌کنم ، آنها دوست دارم و از آن لذت می‌برم . آنکس هم که نظیر من و یا ادکی نزدیک بطرز تفکر من فکر میکند ، آنها را دوست خواهد داشت و از آنها مثل من لذت خواهد برد . اگر جرقه‌ای يك لحظه‌ی فقط ، ذهن مرا روشن کند ، در خفایای تصورات من مناظری بیدار میشوند که بناچار این مناظر، بهانه‌ی تظاهرات خد بوسیله‌ی من میشوند (بدینوسیله ابستراکسیون Abstraction یا طرز تفکر تجربیدی و ابهام » که از مشخصات طرز تفکر هنرمندان واقعیتست : وهمانست که درون آدمی را تعریف میکند . » در میدان سوررآلیسم فعالیت زیادتری دارد . اگر گفته میشود زیاد تر، از اینست که در مکاتب گذشته نیز ابستراکسیون وجود دارد . حتا در

زندگانی روزانه‌ی مردم عموماً، و در زندگانی هنرمندان خصوصاً بشدت رواج دارد. منتها، در زندگانی معمولی، چون این طرز تفکر برای همگی عادیست، از اینرو بچگونگی فعالیت و دخالت آن در افکار و قی گدارده نمیشود. میلیونها مردم از اول روشنائی روزانه‌نگام شب، حتا در خواب هم با افکار مبهم و باره باره که نابجا بهم وصله مینه میشوند سروکار دارند. و در ظاهر، این افکار تماماً از هم گسیخته است، و میتدا و خبری از آنها در میان نیست. و کمتر زمانی برای اشخاص یافت میشود که فکرشان در حین مرور مطالبی که « بدقت در آن مشغولند » از شاخشی بشاخشی دیگر نیردورشته‌ی ارتباطاتشان نگسلد. از اینرو، بنا به عدم وجود روابط ظاهری، تمام این افکار برای دیگران بصورت گنگ و مبهم و انمود میشوند. « در همینجاست که منافقین روش ابهام، بعلت نداشتن وسعت تمیز، و نداشتن لزوم فانتزیهارا برای خوش آیندی - که ریشه‌ی مفهوم هنرهای زیباییست - آنها را بنام افکار تجریدی و خصوصی، مطرود میدانند. » و حال اینکه با اندکی دقت، روی اصول تداعی معانیها و واکنشها، بحقیقت وجود افکار بظاهر پیچیده و بی‌متدا و خبری می‌بریم، و علت ظهور این افکار گسیخته را: که از میل بسرعت نتیجه‌گیری « در اثر سرعت جریان زندگانی » بوجود آمده است درمی‌یابیم. و اگر احیاناً دریافت آن اینک فقط برای کمی از مردم میسرست و خصوصیت دارد، حتمناً قدری دیرتر برای بیشتر مردم عمومیت خواهد داشت و از ابهام بیرون خواهد آمد. و باید دانست که ابهام یا بقول بشر دوستان امروزه، افکار تجریدی و انفرادی « که خد بعناوین مختلف، مستقیمین دچار آن هستند، و برای عوام فریبی‌سنگ دیگر خاهی و اجتماع دوستی بسینه میکوبند » همیشه خواه ناخواه و بی اختیار در میان مردم وجود دارد، و يك واقعیت حقیقی‌تر از وقایع روز مردم بوده، و هست. گاستن دیل Gaston Diehl مصنف کتاب « معضلات نقاشی » Les problémes de La peinture میگوید: اگر بنا باشد که يك تابلو واقعاً ارزش هنری داشته باشد و غرائز عمومی را هم تمام کمال‌دارا باشد « بطوریکه لذت بردن از آن عمومیت پیدا کند » طبعاً چیزی بوجود می‌آید که ابستراکسیون نام خواهد داشت. و تنها در اینجا نیست که هنرمند مانند آینه‌ای منعکس‌کننده‌ی روحیات اجتماعش میتواند باشد. بدینوسیله گاستن دیل اصولن بوجود ابستراکسیون در هر فرد عادی و لزوم آنرا در هنر اعتراف میکند و حتا کمال هنر را در

وجود آن میداند. ولی برای ابستراکسیون در نقاشی، حدود و تقویری قائلست. و معتقدست که نباید عنان اختیار را از کف رها کرد. و میگوید: «اینکه امروزه عده ای پا از حدود فهم و ذهن عمومی فراتر نهاده، ابهامات غیرقابل درکی را در هنرشان بکار می برند درست نیست. مگر نه اینست که طرح و فرم و رنگ از چیزهایی هستند که همیشه آنها را بناوین مختلف میشود تغییر شکل داد و تازگیهایی در آنها ایجاد کرد؟ چرا البته. همه‌ی اینها، وسیله‌ی فرم دادن باشیاء و تغییر شکل دادن بآنهاست؛ ولی آنچه که حقیقی و ابدیست غیر اینهاست. و باید دانست که ماورای بازی‌ی طرح و رنگ و غیره و غیره، هنر شامل چیزهای دیگری هم هست که آن باطنی، و یک چیز درونیست.» از عقاید گاستن دیل چنین برمی‌آید که هنوز در گرد رموز لاینحل بیشتر از بدیهیات می‌گردد؛ و برای نمک بالطف کار، و زیبایی، خش آیندی یا عمق یا هر چیز دیگر که در هر حال اثر هنری بوجود می‌آورد، بازی‌ی طرح و رنگ و فرم را، در قبال مایه‌های درونی پیمایه می‌شمرد؛ و تغییرات آنها را بلهوسانه و یکنوع بازی و سرسری می‌پندارد؛ و مثل اینکه نمی‌تواند رابطه‌ی لازم و مستقیم ایندورا تشخیص بدهد که: بی‌وجود یکی، دیگری وجود ندارد و تجلی نمیکند. مگر نه اینست که همان چیز درونی، خدسبب ایجاد قالبی بصورت طرح و رنگ یا فرم بخصوص و معینی میشود؛ مگر نه اینست که این قالب، خد معرف همان درونیست؟ و هر درونی که در اثر پشتکار، مطالعه و دقت در عوالم زندگیانی پروریده تر باشد، برای نشان دادن آناری بخته تر و با معناتر و عمیقتر، مستلزم قالب مناسبتریست تا درست معرف همان مکنوناتی باشد که هنرمند میخواهد معرفی کند؟ در غیر اینصورت چگونه میشود تجلیات روحی را فرم بندی کرد و ظاهر ساخت؟ ممکنست این پرسش بمیان آید که اگر قالبهای لازمه را با مهارت آماده کردیم ولی چیزی نداشتیم که در این قالبها بریزیم چه چیز میتوانیم بظهور برسانیم؟ باید گفت اولن نباید فراموش کرد که هر چند کسی دارای تجلیات عالی باشد، ولی قالبهای لازمه را نداشته باشد، هرگز نمیتواند تراوشات روحی‌ی خد را آنگونه که باید نشان بدهد. چه بسا کسانی که دارای مکنوناتی بوده‌اند ولی بعلت نداشتن قالبهای لازمه، بمنزله‌ی لال یساکر و کور بوده‌اند. چه بسا شعرا که بعلت بی‌زبانی: یعنی نداشتن قالب لازم برای فرم بندی‌ی تجلیات شاعرانه‌ی خد، اثری بجا نگذاشته

اند و بسا آثار ناقص از خد گذاشته اند. و چه بسا نقاشانی که در خاک خفته اند که بعلمت نداشتن قالبهای لازمه: مانند فرم و طرح و رنگ نتوانسته اند مکنونات درونی ی خد را نشان بدهند. چه بسا موسیقی دانانی که بعلمت نداشتن مهارت فنی در کمپوزسیون، نتوانسته اند رازهای درونی را بیان کنند، و ما فقط بهمان اندازه تجلیات روحی آنان پی می بریم که مهارت فنی آنان نتوانسته است بما نشان بدهد. هر ضربه، هر خط، هر رنگ و هر جمله، معرف مقدار دانائی و عمق هنرمند است. يك هنرمند هر قدر عمیق و حساس باشد ولی اگر مهارت فنی لازم را در ایجاد قالب های مناسب برای ابراز این عمق و احساساتش نداشته باشد، برای ما فقط باندازهی همان آثاری که در قالب های موجود خد ریخته است ارزش دارد نه بیشتر. زیرا سند کاملتری جز این قالب حاضر وجود ندارد که مقدار تماس او را با عوامل گوناگون حیات بتواند معرفی کند. پس این قالب که در برکنندهی تجلیات روحیست، برای ما بهمان اندازه ارزش دارد که مکنونات درونی، وانگهی چون تجلیات باطن بوسیلهی عوامل ظاهری مشاهده میشوند، پس اگر تغییراتی در عوامل ظاهری محسوس شود دلیل بر اینست که عوامل درونی تغییراتی یافته است و خاستهای تازه ای در آن بوجود آمده است. عوامل درونی تغییر نمی یابند مگر بوسیلهی فشار و تأثیر عوامل محیط: یعنی نیازمندیها. بعضی وجود خاستهای تازه در شخص، قالب هم شروع بعوض کردن فرم خد می کند. و هر قدر این عمل عوض شدن فرمها سریعتر باشد، بهما تقدیر هم دلیل عوض شدن سریع خاستهاست. بنا بر این اگر خاستها تا بی پایان بتقاضای زمان عوض شوند، طبعن تا بی پایان فرمها هم در حال عوض شدنند یعنی در هر حال يك بستگیی مستقیم وجدان نشدنی باهم دارند. سخن در اینجا است که چون مطمئن برای مکنونات، قالبی شایسته لازمست و این قالب هم خد بخدی نمیتواند تا بی پایان فرمش را عوض کند مگر در تحت تأثیر فشار عوامل درونی، بنا بر این بهلی که ذکر شد، نباید این قالب روحیات را بیمایه شمرد. و نباید تصور کرد که بازیی طرح و فرم و رنگ سر سری، بیعلمت و بلهوسانه و بی ارزشست. بلکه باید دانست که هرگز هیچیک از ایندو ازدیگری جدا نیست و همیشه باهم همراهند. وانگهی، آن چیز درونی که برای کاستن دلیل بهمیرد در نمی آید و قضیه را در نظر بغرنج جلوه میدهد، و افکار را متوجه عوامل ماوراء طبیعت میکند.

چیزی جز یکمشت دانسته های درهم و برهم و تضادهای برپیچ و خم بشری» که سلسله توارث در طی میلیونها سال زندگی خدایافته است» نیست. همین تضادهای میلیون ساله بشریست که درون یا باطن آدمی را تشکیل داده در قالب ابهام و افکار تجربیدی و غیره در آثار سوررآلیستها جلوه گریست. رویهمرفته گاستن دیل میگوید: (هنرمند باید خیلی دقت کند تا در ورطه ی خطا نیفتد. «خطا؟!» و نیز بخصوص تاکید میکند که کارهای گذشتگان هم ابستره بوده ولی تا باینجند در گنگی و یابی عمقی قرو نبوده است. بهمانگونه که ابهام در کارهای گذشتگان قابل درک بوده، کارهای نقاشان امروز هم باید بهمانگونه قابل فهم باشد.) دیل با اظهارات خد، ابسترا کسیون امروز را یکنوع بی عمقی در نقاشی وانمود میکند! غافل از اینکه در زمان هنرمندان گذشته نیز مبهمات هنرشان قابل درک و فهم عامه نبوده است. آیا نقاشان و نویسندگان و موسیقی دانان و غیره غیره همیشه دچار این اشکالات یعنی گرفتار گنگ و گیجی و حمله های یکمده از مردم بخصوص عصر خود «همچنانکه امروزه دچار آن هستند» نبوده اند؟ آیا هنرمندان و نهضت کنندگان هر عصری همیشه در برابر رگبار های فحش و ناسزا قرار نگرفته بوده اند؟ چرا همیشه وضع همین بوده و نیز خواهد بود. همیشه یکمده از اینگونه پرگوییان بسا محافظین قوانین و قراردادهای وجوددارند که «چون متولیان بقاع» زیارتنامه خانی میکنند و هزارها تف و لعن افسار گسیخته و بیجا نثار روح دشمنان خرافات و قراردادهای می نمایند. همیشه این عده زمزمه می یکنانگی و همرنگی بگوشها میخوانند و خد را دوستدار منافع اجتماعی و دشمن افکار تجربیدی معرفی میکنند. و گرنه برای سوررآلیست ها و پیشروان پر واضحست و خوب میدانند که فردی فکر کردن در قاموس زندگی بیمه نیست. و اجتماعی فکر کردن نیز بیمه تر از آنست. چون میدانند که فرد، نه آنچه که فکر میکند تنها زائیده مغز فردیست. «زیرا هرگز در فنونهای زندگی گمانی بشری چنین چیزی ممکن نیست.» و نه آنچه که فکر میکنند تنها فکر اجتماعیست: «زیرا هرگز نمیتواند جز آنچه که از انباشته های مغز و فکرا و بوسیله ی اجتماع اوست، و در او حل و فصل و جرو تعدیل شده و صورت سوژه کتیف subjectif بخد گرفته است تراوشات دیگری ظاهر سازد.» سوررآلیست خوب میدانند اینکه عده ای «بنام منطق لازم» و دلایل عقلی و علمی و تجربی قاطع! به

اتهام بیمایه‌ی انحرافی و انحطاطی و سایر کلمات تکفیری، سنگ
 راه و خارپای پیشروان شده‌اند بر بخطا میروند؛ و درست به
 معنای واقعی نفع عمومی در هنر پی نبرده‌اند. و اگر مشت
 این منطق لازمشان در فضا سنگینی میکند و هر لحظه می‌خواهد منف
 « هنرمندان بقول خد منحرف » را له و لورده کنند از نیست
 که ایشان برای از میان بردن واپس زدگیها و محرومیت‌های
 اقتصادی اینکه در این میان وجود دارد، از روی غضب و هم الزام
 به‌وامل مختلف متشیت شده بنام همکاری عمومی می‌خواهند افکار و
 روحیات همگی را بدنبال عقاید و نیات لازم خد بکشاند « حتا
 متاسفانه هنرمندان را » که برای تامین این نیات از راه هنر منحرف
 شده باروشی عوام پسند برای آنها سوژه سازی کنند! یعنی حاجی
 آقاها بنویسند و با که داس و تبر و چوب و چماق نقاشی کنند؛ این
 عده‌ی مدعی در چگونگی هنر، اسمن پیشرو و روشنفکر و برهم
 زننده‌ی استثمار بطور کلی؛ ولی رسن سخت محافظه‌کار و در هر
 حال استثمارچی تازه نفس و محطاط هستند؛ اینگونه استثمار یا
 به‌بارتی دیگر « همکاری عمومی » شاید و بلکه حتمن در مورد
 کلیه‌ی شئون اجتماعی « برای تاینچند که اشخاص با اجتماعی با مال
 خد برسند » موافق موازین عقلی و منطق لازم باشد ولی در مورد
 هنر و هنرمندانی (که اثر هنری - نه سوژه - « آنها برای اجتماع
 غیر معین و غیر محدود » بوجود می‌آورند جنایت محضست .
 اینها می‌خواهند که هنر قابل فهم توده باشد، و هم می‌گویند (ما
 نه می‌گوییم که هنرمند خد را بعقب و تاه سطح فکر توده بکشاند
 بلکه پیش برود. ولی نوعی کند که سطح شناسایی توده را
 نیز « در ضمن « بالا ببرد !) « و این خد در حقیقت یعنی کوسه
 و هم ریش پهن شدن و دوش بدوش توده، و با آنها در هنر پیش
 رفتن « و در غیر اینصورت هر اثری که از کسی بوجود آید چون
 برای توده مفهوم ندارد اثر هنری نیست؛ کویسم چون بحکم منطق
 لازم خش آیند ذوق توده‌ی محدود و پرورش نیافته نیست پس قابل
 ارزش نیست؛ (در صورتیکه اگر واضمین این منطق لازم صلاح
 بدانند و خدشان این توده‌ی بیچاره را محدود و از هنر مترقی بری نکنند
 مطمئن توده خوب می‌فهمد و خشن آیند ذوق او هم هست. « زیرا
 قدرت روحی اینکه این کویسم بوسیله‌ی اسکلت بندیها وزمینه‌های
 رنگی محکم خد می‌یابد، درست نماینده‌ی همان قدرتهای مبارزه
 جویانه است که توده بآن نیاز مندست. » ولی کویسم . ابسترا

کسیون و سوررآلیسم چون از لحاظ « موضوع » گنگ و نامفهوم است و چون دارای افکار تجربیست پس برای آنها يك هنر انحرافی و انحطاطیست ؛ فقط یکنوع رآلیسم محدود و مصلحتی که مربوط بچندین صد و اندی سال پیشست چون از لحاظ « موضوع » قابل فهم، و مورد افاده و استنتاج ، و عوام فریبانه است از اینرو بحکم منطق لازم در هر صورت پذیرفتنی و هنریست ؛ عجیب !! بسا ظهور این منطق لازم باید گفت در واقع شروع ارتجاع و انحطاط هنریست که بهزمنندان عرضه شده است . اینست که در اینجا ، یکسفر پیشرو پنبه را سخت تر در گوش خد میفشرد ، و چون همیشه هرگز بسخنان آنان واقعی نمیگذارد . زیرا میدانند که هنرمند هرگز نباید آلت دست و فکر ، و ابزار کار یکعده خد نمایان ، یا هنرشناسان ؛ و باوانمود کنندگان بهنرشناسی ، یا این و آن و هر کس دیگر که باشد قرار گیرد . برای یکسفر پیشرو تجربی و تعمیم یکیست . چون میدانند که اینگونه کلمات ساختهی فلسفه بافان برای پرچانگیست . و گرنه هنر اثریست که بعلت تضادهای و جریانات متقابلهی اجتماع هر عصری ، ازومن بوسیلهی هنرمند بوجود می آید . و در هر حال وابستهی ایده الزمی روزست و قابل کنترل نیست و هم نباید باشد . بنابراین ، پیشرو بدون توجه بانتقادات و فحاشی ها و پرچانگیهای متقدین و منافقین ، روی نیازمندیهای زمانی بکار خد مبادرت میکند . و برای اومسجلیست که معلومات ، قواعد ، قوانین و قراردادهای و تجربیات ، همه و همه دردنبال این نیازمندیی زمان ، و بعد از آن بوجود می آیند . یعنی عمل همیشه مقدم و بقیه همیشه در دنبالت . نتیجهی عمل هم حتمن نتیجهی تاثیرات محیط و بخصوص تاثیرات بین ملیست . باری . گرچه غالب نظریات سوررآلیست ها که در جای خد آمد کاملن بجا و در طرز تفکر هنری واردست ، ولی تنها اینچنین نظر داشتن که بهر وسیله شده « بفرض انفرادی یا اجتماعی ، عقلانی ، یا مالیخولیائی فکر کردن » فقط ایده هارا در هر حال باید تشریح کرد ، در میدان هنر و هدفش اینعمل کافی نیست . برای توضیح يك ایده « که اصولن از نظر تخصصی بیشتر مربوط بنویسندگیست » نباید بکلی اساس هنریی شعبات مختلف را زیر پا گذاشت . زیرا هر ایده « خواه ایدهی موزیکی یا نقاشی ، و یا نویسندگی باشد » برای توضیح خد به بهترین وجه ، حتمن نیازمند يك شالودهی تخصصی متناسب باوضع خدست که هر يك بشخصه تقریبن آنها دارا هستند . در نقاشی ، این شالوده را

طرح و رنگ و فرم و کمپوزیسیون تشکیل می‌دهند. سوررآلیسم از این حیث می‌تواند مورد ایراد قرار گیرد که «ایده» در آن مهمتر از اساس تخصصی در نظر است، و سوررآلیست بدون رعایت موقعیت خد که نقاشیست یا نویسنده بکار می‌پردازد. و در کارش از رنگ و طرح و فرم و کمپوزیسیون «یعنی قالب تجلیات روحی و اساس اصلی هنرمندی» که نسبت به ایده حتمن باید اکثریت تام را دارا باشد «تأجیهی فنی و تخصصی پیدا کند» خبری نیست. و حال اینکه در نقاشی، یک تابلو بدون داشتن ایده‌ی مهم هم می‌تواند بوسیله‌ی اصول فنی‌ی خد بطور صریح نماینده‌ی روحیات، دانش، و احساسات یک هنرمند یا بطور کلی یک ملت باشد. زیرا تجزیه و تعریف رنگها از لحاظ تأثیرات مختلفش در روانها، و حرکات شدید و ضعیف و خشن و ملایم خطوط، که موضوعی را احاطه میکنند، خد معرفتی کامل، و بهترین وسیله‌ی ایجاد زیبایی هستند. سوررآلیسم که اینک بعلمت و -اکنشهای شدید کمی بی‌اختیار شده تنها بنمایش ایده‌ها پرداخته‌است مطمئن طولی نخواهد کشید که با نگاهداری ایده‌ها و منطق‌های برحق خد، به بناه و شالوده‌ی اساسی و محکم هنری خاهد رسید. و نیز باید در نظر داشت که غضب فقر مالی، مجرمیت‌ها، و واپس‌زدگی‌های طبیعی و اقتصادی عده‌ای یا محیطی، هرگز و در هر حال نباید سبب فقر هنری، بخصوص عدم آزادی هنرمند «یعنی مانع پیش-رفت او در میدان فعالیت هنری» در گیتی یا در یک محیط منظوری بشود.

از ضیاء پور



ژولیت گریگوریان از سه سال پیش (شش سالگی) شروع به آموختن پیانو کرد. و با علاقه و پشتکار در این مدت حد اکثر استفاده را از کلاس درس خانم حقنظریسان «معلم خصوصی خود نمود». ژولیت آنچه را که مینوازد می فهمد؛ در حالیکه کودک است، کودکانه نمی زند. دکتر بور تسکی Dr. Boretzky مستشرق چکی «که در دانشگاه ایران مشغول تحقیقات و مطالعات میباشد» در باره ی ژولیت

چنین اظهار عقیده میکند: اگر در موقع شنیدن قطعه ای که ژولیت مینوازد، شونده چشمها را به بندد، بدون شك گمان میکند که يك پسر است ماهر آن قطعه را مینوازد. و اضافه میکند که چنین کودکان با استعداد، در کنسرتوارهای اروپا هم بندرت یافت میشوند. قطعاتیکه ژولیت آنها را با مهارت اجرا میکند «فانتزی موتسارت، پاپیون اسپینگلر «Papillon Spingler» و انوآنسیونها inventions و فوک های Fugues باخ Bach» ژولیت توشه ی Touché خوبی دارد و نسبت بسنش بهترین شاگرد کلاس های پیانوی هنرستان عالی موسیقی میباشد.

از فرستادن شعرهای خود نسان برای من خود داری ننکنید .
 در این ناحیه دوردست هم که ده کوره‌ی کوچکی در میان جنگل
 بیش نیست و من از خستگی بآن پناه آورده ام بیاد شما هستم .
 من خاصیت خود را از دست نمیدهم . فکر من در پیرامون آن چیزی
 است که مانند میراثی از من ممکن است برای دیگران باقی بماند
 و میل دارم رموز آن را در زندگی خودم برای شما شرح بدهم .
 اما شما چرا از این ابهام که دید شما را پر عمق و لطیف و باشکوه
 می گرداندمی پرهیزید؟ این وسوسه‌ی خطرناک که برای هنر بمنزله‌ی سم
 ریشه براندازی است و مصالح بکار آمده را خام و کدرنگ نگاه
 می‌دارد اگر از سرتا سر اشعار شما پیدا نبود از نامه‌ای که بضمیمه
 اشعار تا برای من نوشته بودید پیدا بود . باید نخست ایمان آورد
 و بعد بکار افتاد . حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم میشود از
 اینجا آب میخورد . نکته‌ای که می‌خواستم مخصوصاً راجع بشعر اخیر
 شما با شما بمیان بیاورم این بود و باز می‌گویم : کدام اشخاص
 در بین خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند ؟ اگر بر طبق ذوق
 و درخواست دسته‌ای نوشته‌اید و مایه جان بخش شعر شما اگر در آن
 سراغ دارید می‌توانند آنها را اقتناع کنند و بآن نشانه که می‌خواهند
 آنها را رسانیده‌اید دیگر شك و تردیدی در خصوص خوبی و بدی
 اشعارتان نداشته باشید . مثل کوه محکم در مقابل باد های هرز
 قرار بگیرید ، بدانید که شما کار خودتان را می‌کنید و هر کس
 باید کار خود را کرده باشد . حقیقی تر از این از حیت تأثیر واقعی
 چیزی نیست . اراده برای هر فرد اراده‌ای است که حوادث جمعی
 آن را فراهم آورده است با در نظر گرفتن هر نکته برای شما که
 از همه چیز زبان خودتان مزه می‌چشید چه نگرانی است . در حالی
 که شما می‌دانید بنقطه‌ی دور دست و دقیقی از هنر پیوسته است .
 همچنین نباید بدانید آن چیزی که عمیق است مبهم است .
 کهنه اشیاء جز ابهام چیزی نیست . جولانگاهی که برای هنرمند
 هست این وسعت است (در حالی که می‌خواهد بهمه چیز برسد و همه
 چیز را با قوت آن دریابد) این وسعت هنرمند واقعی را تشنه تر
 می‌دارد . در عروق او در نقطه‌ی پر عمقی آن چشاشنی تلخ و شیرین
 زندگی را که او بخود و نه بخود بهوای آن می‌رود می‌چشاند . در
 آن یافته های زندگی او را باید دید . لذت های گمشده با ساعات
 دور و دراز هجران را حاکی از شبی که در میان شب‌ها پیهوده بروز
 پیوست . روزی که او در روشنی زنده‌ی آن انتظار شب را می‌کشید

جان هنر با زندگی است. شما بارها با ناری برخوردیده‌اید که همین ابهام آنها را زیباتر ساخته و با آنها قوه نفوذ عمیق داده است. اگر این حرف را دوباره خوان کنید: «انسان نسبت با ناری هنری با اشعاری بیشتر علاقه مندی نشان می‌دهد که جهانی از آن مبهم و تاریک و قابل شرح و تأویل‌های متفاوت باشد.» من تمنائی در این خصوص از شما ندارم و مدعی این نیستم که بدون ابهام هنرمند هیچ کاری از کارهای خود را نباید بیابان برساند. اول باید دانست که شعر هم حرفی از حرفهای ما است. از حیث کم و کیف و چگونگی خود در زمان و مکان معین ماده‌ی بی ارتباطی با ماده‌ی زندگی ما نیست و باید نشانه‌ای از زندگی ما باشد. باین جهت از حیث موضوع می‌تواند یکوقت ابهام آمیز جلوه کند. همچنین عقیده دارم که هنر تابع موضوع است اما چون شعر واقعی میره زندگی ما است و ادراک عالی آن منحصر برای دسته مخصوصی است تصرف غیر اهل در آن منطقی بسیار خنک و خیالی و خالی از چیزهای جور یا حساب میخواهد. فقط در این مورد هوشیاری هنرمند (از این ده‌گوره بشما دستوری دهم) درجه چیز خواهد بود. برای هنرمندی که میخواهد کارش را از روی مصلحت انجام داده باشد هوشیاری او در اینجا است که فکر کند و بیاید برای کدام طبقه می‌نویسد و واجب تر آن است که برای آن طبقه نوشته باشد پس از آن هنر را بعد نازل باین آورده یا بعد اعلایا برده است در هر یک از این دو کار اگر فکر خود را در خور هضم و ذوق و توانائی بردرک آن طبقه که منظور او است بمیان گذاشت باید گفت این هنرمند در کار خود چیزی را تمهید نکرده است که فروگذار کرده باشد، مثل قطعه‌ی (زدر یاخیزان) شما. اگر این قطعه برای کار-گرهائی بود که باشانه‌های لغزشان از زیر دیوار شما رد شده و بارهای سنگین عزیزانی را که می‌شناسید بر منزل می‌رسانند من با کمال صراحت بشما می‌گفتم: شما بسیار ثقیل و ناگوار این قطعه را ساخته‌اید. ولی چون این نیست و برای آنهایی نوشته‌اید که در خصوص نجات آنها تشنه‌ی تحریک بیشتریند این قطعه را حقیقه خوب از آب در آورده‌اید. کاری را که لازمه هنر و منظور دیگری از آن بود انجام داده‌اید. اگر کاملاً موضوع راجع بساحت و وسیع تری بود (و راجع به‌هی طبیعت که زندگی من و شما هم در جزو آن قرار گرفته است) باز همین را می‌گفتم. و می‌گفتم: کارهای با عمق اساساً ابهام انگیز هستند. این ابهام درهه جا) وقتی که عمیق می‌بینیم (وجود دارد. درهه‌ی روزنه‌های زندگی مثل مه که در

این جنگل بخش شده است و رسوخ یافته است. با نظر مسا که می
باید یا نمی باید یا مجبور شده است که نیابد کم و زیاد میشود. حال
آنکه برای کسانی که نظری با این عمق ندارند ابهامی هم وجود
ندارد و باید گفت برای آنها چیزهایی که در اطراف آنها قرار
گرفته اند مثل خوراک دست بخت روزانه شان از اندازهی معین
و مسلم حکایت می کند که در دایرهی ظرف محدودی محدود شده
است. اما هر کس حق دیدی در این دنیا دارد و برای مقصودی که
میخواهیم بدست جمع انجام بگیرد هر کس بنوبهی خود ایرادی
بشمار می رود راهی که شما می روید راهی است که حتماً همه چیز
در آن با موضوع نیست. بلکه در بسیاری از آن چیزها روشنی ها تارک
و پررنگ و کمرنگ می شوند. تا اینکه شما بسکنه با قوت هر چیزی
با کمال تشنگی برسید خطوط ناآشنائی روشنی میدهد و رنگ می
اندازد و با تماس دور یا نزدیک از زندگی شما چاشنی میگیرد. مثل
اینکه در قهر دریا دست انداخته آید. کاوش شما در جهانی بزرگ تر
است و شما خود را تنها در آنجا نمی توانید بیابید. بنا بر این، شما
اطمینان میدهید، در پیرامون شما تشنگانی بحال انتظار وجود دارند
که بعد از رفع همه تشنگی ها تشنگی های دیگر آنها را در این بیابان
وحشتناک می دواند. توصیهی من در مورد تردیدی که شما دارید
چیزی بیش از این نخواهد بود. ولی آیا چه کم بودی در قطعهی
شعر اخیر شما وجود داشت؟ چگونه باید با شعاری باین سبک و در
این ردیف ترکیب مناسب داد بعداً برای شما خواهم نوشت. آنچه
که مقدمتا می گویم این است. ابهام خود را واضح تر بیان کنید.

« حرفهای همسایه »

نا تر

اشخاص در بزم چهارم	
ماراتا	ندیمه ماری
ژاك	مجسمه ساز
برهن	نكپهان معبد
ماری	هنر پیشه اپرا
لیانا	شاهزاده‌ی هندی
گیندا	وزیر
راجه	سلطان هندوستان
آتش بان	
اعیان و اشراف	

(سن قسمتی از نمای سنگی عبادتگاه هندوان را نشان میدهد .
خدایان متعددی در روی سکوی نیم دایره ای جای گرفته اند .
در مقابل مجسمه‌ی خدای بزرگ دیده میشود که روی تخت بلندی قرار
گرفته ، دو در کوچک و بزرگ در سمت چپ و در فولادی دیگری
در سمت راست دیده میشود زنگ بزرگ معبد که به چهارچوب مثلثی
شکل کوتاهی آویخته شده در سمت راست سن نمایان است)
(برده با صدای عجیبی که از شکستن یکی از مجسمه ها ایجاد شده
بالا میرود)

« سن اول »

برهن (با اضطراب وارد میشود) چه صدایی بود؟! ... مثل اینکه
چیزی شکست! (با ظراف نگاه میکند) چه شب وحشت زایی
است . (برهن در مقابل خدای بزرگ برانو میافتد) ای خدای
بزرگ که از در رسیدن قربانی بمقدمت عصبانی هستی ، با مرا چه
مقتدر سلطان هندوستان قبل از طلوع آفتاب گناهکاران در
مقدمت قربانی خواهند شد ، لحظه ای صبر داشته باش اطمینان
داشته باش که بندگان نافرمان از هر دسته و طبقه که باشند در
معبد قربانی میشوند (با سکوت آمیخته با وحشت آتش
دانهارا روشن میکند در همین وقت متوجه مجسمه‌ی شکسته‌ای
میشود که در گوشه‌ای افتاده)

برهن (با حیرت) شکسته؟! (تکه‌ای از مجسمه را از زمین برمی
دارد) « خدای کوچک گچی » باید می شکست چون
صاحب نافرمان آن شاهزاده لیانا هم قبل از طلوع آفتاب

قربانی میشود (از معبد خارج میشود)

(سن دوم)

ماراتا (از خارج) ژاك ... رفت ؟
ژاك (مجسمه ای که بنام خدای بزرگ خوانده شد حرکت کرده
بطرف صدم میرود) . بله رفت .

ماراتا (که خود را بصورت یکی از خدایان در آورده از در
کوچکی که درست راست سن قرار گرفته وارد میشود)
رفت ؟

ژاك بله رفت ، ولی خوب شد نفهمید که ما با خدای او چه کردیم .
ماراتا من از ترس میلرزم .

ژاك برای چی ؟ شاید مجبوس کردن خدا ...
ماراتا (حرف او را قطع میکند) آن موضوع را تکرار نکن
من از خشم و غضب خدایان میترسم .

ژاك از اینکه من مجسمه ای را سرنگون کرده و خودم بجای آن
قرار گرفته ام میترسی ؟ مگر من با آنکه تو خدایش می -
دانی چه تفاوتی دارم ؟ مگر من کاملا شبیه آن نیستم ؟
اشتباه نکن من خدای بی روحی را نابود کردم تا خدای
ذی روحی جای آن قرار گیرد .

ماراتا نه تو خدای من نیستی ، خدای ...

ژاك (حرف او را قطع میکند) خدای تو آن بود که براحتی
در گوشه ای مجبوسش کردم . (میخندد) خدای بزرگ ..

ماراتا از شما تنها میکنم که این موضوع را فراموش کنید .

ژاك (بابی قیدی) افسوس که تو شهر پاریس پایتخت فرانسه
را ندیده ای ، اگر موزه های بزرگ پاریس را دیده بودی
هرگز این خدایان زشت را نمی پرستیدی ، خدایان زیبایی
که چشمهای جذاب بی حرکت و اندام قشنگ شان خوش ذوقی
و سلیقه ای سازنده گان هنرمند آنها یا ساده تر بگویم « خدا
تراشان » بزرگ را ثابت میکند ، مورد پرستش مردم مغرب
زمین است (از گفته های ژاك چیزی نمیفهمد)

ماراتا چیزی بصبح نمانده ، قبل از طلوع آفتاب مراسم قربانی
اجرا میشود .

ژاك بله لحظه ای دیگر يك زن عجیب و غریب را در مقدم خدای
چون من قربانی میکند ، خونش را میریزند .

ماراتا (باتاسف) نه او را آتش ميزند .
ژاك « آتش ميزند » (مكت) بله آتش ميزند . ومن آن منظره‌ی
زیبا را كه نتیجه‌ی تكبر و سماجت يك زن عجیب و غریب
و حماقت ملتی مجسمه پرست است برای اولین بار می بینم .
ماراتا نه . ما باید ماریانا و لیاتارا نجات دهیم ماریانا برای تو
و لیاتا برای من .

ژاك برای تو ؟
ماراتا بله ژاك ، نجات لیاتا تنها تقاضای من است .
ژاك نه ماراتا آنها باید بچیرند ، مگر نشنیدی كه گفت خدایان
قربانی لازم دارند .

مارایا (باعصبانیت) نه ، باید زنده بمانند .
ژاك (با اضطراب) هیس (با وحشت) ساكت !!
(نگهبان معبد وارد میشود)

(سن سوم)
برهن بازهم صدا آمد ، مثل اینکه باهم حرف میزدند (بصرف ژاك
و ماراتا نگاه میکنند) او خداوندان جای خود را تغییر
داده اند (بخاك میافتد ژاك به ماراتا اشاره میکند ماراتا
مخفی شده ژاك بجای اصلی خود می نشیند) خداوندان بزرگ
از گناه من در گذرید (از زمین سر بر میدارد) كجارت
(با وحشت) دوتا بودند !! شاید من دیوانه شده ام ؟
(باترس) نه دوتا بودند (مثل دیوانگان فرار میکنند)
دوتا بودند (از سن خارج میشود)

ژاك (ماراتا با احتیاط وارد میشود)
ماراتا رفت ؟ (صدای پاشنیده میشود)
ژاك مخفی شو (ماراتا بجای خود بر میگردد)
(لیاتا و ماری و برهن وارد میشوند)

سن چهارم
لیاتا بیرون برو و بکسی اجازه‌ی دخول نده
برهن (با حیرت) چشم ... ولی . (گیج) اطاعت میشود ، ولی
شما حس نمیکنید كه خدای بزرگ حرکت کرده ؟ مثل اینکه
کمی هم نوتر شده .

لیاتا (باتحقیر) توهم مثل خدایت نادان و بی مصرفی ، بیرون برو
برهن چشم . (با ایمان بگفته هایش) ولی من خودم دیدم خدای

بزرگ از جایش حرکت کرد.

لیانا (بابی حوصله گوی) بیرون برو، (با تمسخر) حرکت کرد، اگر این خدایان قدرت حرکت داشتند شما تسا این حدابله و نادان نبودید. اگر آنها قادر بودند شما اجازه نمیدادند که هر سال هزاران نفر را در این معبد قربانی کنید ؟

برهن ولسی نعمت من ، این حرفها را در معبد نگویید ، چون ممکن است خداوندان غضبناک شوند ، تو به کنیید .

لیانا (می خندد) غضبناک شوند (بطرف خدای بزرگ میروند) به بین من بسا این شمشیر باو حمله میکنم اگر قادر است از خود دفاع کند (شمشیر میکشد)

برهن چه میکنید ؟ (مانع او میشود)

لیانا تو کیستی که مانع انجام عمل من شده ای ؟

برهن (با تواضع) من نگهبان این معبدم ، این خدایان بدست من سپرده شده اند .

لیانا (با تمسخر بسا و نگاه میکند) نگهبان معبد ، بسا بد بحال آن خدایان گریست که نگهبانی چون تو دارند (باو نزدیک میشود) خارج شو .

برهن اطاعت میکنم ، ولی من ...

لیانا (حرف او را قطع میکند) لحظه ای قبل دیدی که خدای بزرگ از جایش حرکت کرده بود ، این واقعه را برای پدرم بتفصیل تعریف کن و از او انعام بگیر (نگهبان خوشحال خارج میشود)

ماری (مدتی مبهوت به حرفهای آنها گوش میداد) شاید خدای بزرگ برای نجات ما حرکت کرده (با تمسخر) بدون شك میخواهد از بیگناهان حمایت کند

لیانا (با کنایه) من که به بی عدالتی این خدای کبیرا ذعان دارم ولی تو چرا از خدای مقتدر خود که در آسمان ها زیست میکند کمک نمیخواهی ، مگر او هم مثل این مجسمه ها فاقد حس و رحم است .

ماری خدای من حق دارد اگر بمن کمک نمیکند چون من خالق نافرمان او هستم و از آسمانها بزمین آمد ، حتی برای نجات من خود را بهندوستان رساند ولی دید بنده ی متبکر او هنوز به عواقب وخیم راه پر خطری که در پیش دارد پی نبرده از ایشرو باو غضب کرد ، تنهایش گذاشت (و بعد از

کمی سکوت می خندد)

لیاتا

به چه میخندی

ماری بزنگی مسخره‌ی خودم ، درست مثل اینسکه در صحنه‌ی ای‌را بازی میکنم : لحظه‌ی ای ملکه و زمانی محکوم به‌رک : من نظیر این اتفاقات را فقط در نمایشنامه‌های «اتللو» و افسانه‌ی زمستانی شکسپیر دیدم ولی باید اقرار کرد که اگر در نمایش نامه‌های مذکور ، شکسپیر دزد مو نار می‌کشد یا هر میون ملکه‌ی سیسیل را زندانی میکند برای نشان دادن بدگمانی اتللو و لئون است ولی من نمیدانم برای چه گناهی باید کشته شوم

لیاتا

چه باید کرد قسمت اینطور بوده

ماری

قسمت . (باتاسف) بلکه کمکم منم دارم به قسمت و سر-نوشت معتقد میشوم و بشر را بازیچه‌ی دست طبیعت میندازم قسمت من اینطور بود که ژاک را رها کنم و باتوتی که هیچگونه توافق روحی و اخلاقی نداریم زندگسی کنم و امروز هم برای نافرمانی از رأی يك مرد مقتدر باین بدبختی بیفتم

لیاتا

ماریانا باز هم امیدوار باش ممکن است نجات یابیم

ماری

در آنصورت میدانی چه میکنم ؟ در اولین فرصت تو را رها کرده و از کشور خارج میشوم ، به جایی میروم که آزادی بر آن حکومت کند ، بکسی پناه نمیبرم که زبان مرا بفهمد ، لیاتا جایی میروم که طبیعت نتواند تا این حد در زندگي و مرک من دخالت کند .

لیاتا

(می خندد) چه شد که تا این حد عاجز و درمانده شده‌ای . لیاتا اگر تو بجای آن افسانه‌های شیرین که همه از مردانگی شرقی‌ها گفتگو میکرد ، داستانهای حزن انگیز دختران قربانی شده و قضاوت ناعادلانه سلاطین شرق را بر اینم تعریف میکردی هرگز همراهت نمیامدم .

لیاتا

اگر فراموش نکرده باشی من داستان معبد عشق را برایت تعریف کردم ولی تو برای نشان دادن قدرت خود بژاک آنطور که باید به آن توجه نکردی ، من و تو برای این قربانی میشویم که من تو را دوست داشتم و تو قدرت و عظمت را ، ما باید در مقابل این خدایان قربانی میشدیم

ماری

خدایان (می خندد)

لیانا

این خدایان که امروز برای تو مسخره ای بیش نیستند .
سالیان دراز است که بر ملت من حکومت میکنند ، این
خدایان مطابق فهم آنها ساخته شده ، آنها جز این خدایان
خدای دیگری را نمیتوانند به پرستند این مجسمه های
زشت که قدرت حرکت ندارند قادر تر از خدای تو هستند
در فرانسه کسی جرات ندارد احدی را در راه آن خدا
قربانی کند ولی در این کشور هر سال هزاران نفر چون
من تو قربانی میشوند

ماری

ولی اشتباه من

لیانا

(حرف او را قطع میکنند) ساکت باش ، گوش کن ، بگذار
من آنچه در دل دارم بگویم . من پس از دیدن کشور
فرانسه تصمیم مراجعت بملکتم را نداشتم ، آشنائی با تو
باعث شد که من دوباره به هندوستان برگردم برای اینکه
میخواستم با جوهر و مقام محبت در دولت ایجاد کنم (تأسف)
ولی نتوانستم . قلب تو متعلق به مجسمه ساز فرانسوی
است و جسد تو متعلق به آتش ، باید بسوزی تا از سوختن
دیگران لذت نبری (کمی سکوت) تو راست میگوئی من باز بچه
دست تو بودم ولی اقرار کن که تو هم باز بچه دست طبیعتی

ماری

« باز بچه دست طبیعت » . اقرار میکنم لیانا ، ولی از کجا
که طبیعت به باز بچه دست خود ترحمی نکند ؟

لیانا

(می خندد) ماریانا اینجا معبد بزرگ هندو هاست ، جز اجرای
او امر سلطان هندوستان هیچ چیز ممکن نیست . در این دخمه ای
هولناک سنگی حتی روشنائی آفتاب اجازه ورود ندارد
تنها خدایان می توانند تو را نجات دهند ! گرمایی بخاک
بیفت و از آنها کمک بخواه

(برهنه وارد میشود)

(سن پنجم)

برهنه

شاهزاده لیانا ، نزدیک طلوع آفتاب است

لیانا

چه باید کرد ؟

برهنه

باید وسائل قربانی را حاضر کنم

لیانا

مقصود ؟

برهنه

مقصودم اینست که در معبد نباید کسی بماند

ماری

(به برهنه) تو چند ساله که در اینجا نگهبانی ؟

برهنه

از بچگی در این معبد بزرگ شده ام ، من جانشین پدرم هستم

ماری تا کنون اتفاق افتاده که خدایان از دیر رسیدن قربانی متغیر بشوند ؟

برهن تادیشب نه

ماری عجب خدایان خونسردی داری (مکت) تا حالا اتفاق افتاده که خدایان از جای خودشون حرکت کنند ؟

برهن بله شاهزاده خانم دیشب با چشم خود دیدم که خدای بزرگ از جایش حرکت کرده بود

لیاتا حتما در انتظار قربانی قدم میزده ، دیگرممجز از این بزرگتر نمیشود که این خدایان از جای خودشان حرکت

برهن کنند (هر دومی خندند) (لیاتا و ماری خارج میشوند) ای بی ایمان ها ، برای همیشه که شمارا قربانی میکنند شما

نیخواهید قبول کنید کسه خدایان قدرت دارند ، قدرت آنها همین بس که شمارا بیایشان قربانی میکنند

(گیندا وارد میشود)

(سن ششم)

برهن حضرت وزیر اگر . . .

گیندا (با ترس) هیس ! . . . (باطراف نگاه میکند) مطمئنی که کسی اینجا نیست ؟!

برهن بله حضرت وزیر جز خدایان و بنده کهنترین درگاه کسی گفته های شما را نمیشنود

گیندا (کمی راحت می شود) خدایان ؟ (می خندد) یعنی آنها میفهمند که من چه میکنم ؟

برهن چه عرض کنم حضرت وزیر ، هیچ ، بگو آنها کر و کور و لال هستند و قادر بحرکت

نیستند .

برهن اطاعت میکنم .

گیندا آیا آتش مقدس را روشن کرده ای

برهن بله حضرت وزیر آتش زیادی روشن کرده ام

گیندا به بینم (برهن زنگ معبد را بصدا میآورد در بزرگ سمت چپ باز شده آتش زیادی نمایان میشود)

گیندا (می خندد) این آتش مقدس ، برای از بین بردن مخالفین من خلق شده ، اینطور نیست ؟

برهن (با تملق) بله حضرت وزیر (گیندا بر میگردد نگهبان آتش در را می بندد)

- گیندا در این چند روزه اتفاقی در معبد نیافتاده ؟
- برهن چه عرض کنم حضرت وزیر گاهی ...
- گیندا بگو .
- برهن یکی دو روز است که گاهی در معبد صدائی شنیده میشود تا اینکه لحظه ای قبل داخل معبد شدم دیدم یکی از خدایان مفقود شده و خدای بزرگ هم جایش را تغییر داده از ترس بخاک افتادم در بر خاستن خدای بزرگ را در جایش دیدم
- گیندا (می خندد) خدای بزرگ از جایش حرکت کرده بود، احمق مگردیوانه شده ای (به او نزدیک میشود) میدانی که من به این خرافات معتقد نیستم ؟ این داستانهای ساختگی را برای سلطان هندوستان تعریف کن و از او انعام بگیر. حضرت وزیر گفته های مرا قبول نمیکنند ولی من با چشم خودم دیدم ، کورشوم اگر دروغ بگویم
- گیندا گفتم این موضوع بن مربوط نیست ، تنها آنچه بن مربوط است اینستکه باید در وقت مراسم قربانی این کرد را در شراب گناه کاران بریزی، اگر ما موریت خود را صادقانه انجام دهی انعام خوبی خواهی گرفت
- برهن چشم (باتملق) اطاعت میکنم ولی من بسا چشم حرکت خدایان را دیدم
- گیندا (می خندد) رو بساه حيله گر، بیرون برو (نگهبان خارج میشود) (باتمسخر) خدای بزرگ جایش را تغییر داده بود(صدای زنگهای متعدد شنیده میشود) (سلطان؟!) برهن وارد میشود)
- برهن حضرت وزیر راجه بزرگ ...
- گیندا (با اضطراب) گرد را چه کردی ؟
- برهن (با چاپلوسی) همانطور که فرمودید عمل کردم
- گیندا (خوشحال) بیرون برو (برهن خارج میشود) (راجه و درباریان وارد میشوند)
- (سن هفتم)
- راجه گیندا تو زودتر از ما آمدی . هان ؟
- گیندا بله سلطان .
- راجه مثل اینکه عجله داشتی ؟
- گیندا بعکس سلطان بی نهایت دلتنگم ، تنها برای تهیه ی وسایل

- مراسم قربانی زودتر بمعبد آمدم
- راجہ آ یا همه چیز را حاضر کردی
- گیندا بله سلطان
- راجہ (باخشم) مگر تو میرغضب بودی؟ گیندا تو چرا در این مواقع که من خشمگینم و بدون تعقل امر بدبنگونه قربانی ها میدهم شفاعت گناه کاران را نمی کنی، مگر تو برای مرگ آنها تعیدی داری؟ (کمی سکوت) من بشیمان شده ام.
- گیندا (باحیرت ساخته گی) می خواهید آنها را ببخشید؟
- راجہ چه میشود.
- گیندا گمان میکنم سلطان عواقب وخیم آنرا فکر نکرده اند، این درحقیقت توهین بمقدسات يك ملت است
- راجہ (باتأسف) گیندا من از تصمیم خود منصرف شده ام فرزند من که وارث تاج و تخت هندوستان است نباید برای گناه کوچکی قربانی شود.
- برهن سلامتی راجه بزرگ را از خدایان خواهانم، اگر اجازة بفرمائید در این باره کلمه ای ابراز نمایم.
- راجہ بگو.
- برهن آنها باید قربانی شوند چون خدایان از دیر رسیدن قربانی خشمگین و مضطربند
- راجہ من نمیتوانم آنها قربانی شوند (برهن ساکت میشود)
- گیندا ولی ملت نمیتواند گناهکارانی را که سوء قصد نسبت به حیات سلطان هندوستان داشته اند به بخشد آنها بساید قربانی شوند.
- (همه) باید قربانی شوند.
- راجہ قربانی شوند. (نگهبان زنک معبد را بصدا میاورد)
- برهن بامر سلطان مقتدر هندوستان مراسم قربانی در مقدم خدای بزرگ اجرا میشود
- (نگهبان دری را که ماری و لیاتا از آن خارج شده بودند باز میکنند)
- (ماری و لیاتا وارد میشوند)
- (سن هشتم)
- برهن چون سلطان هندوستان نسبت به فرزند منحصر بفرد و دخترک فرنگی ماریاتا بدگمان شده و پاداش خیانت آنها را امرک تشخیص داده اند بدینجهت برای رضای خداوند

بزرگ معبد آنها امروز قربانی میشوند
 آیا من حق ندارم برای آخرین بار از خودم و این دختر
 بی گناه دفاع کنم
 چرا. بگوئید
 رایا
 رایا تا
 تاکنون هزارها نفر چون ما در مقابل این اجسام بی روح
 یا واضح تر بگویم این خدایان قربانی شده اند. این خدایان
 همیشه وهمه وقت ناظر بی عدالتی های سلاطین مقتدری
 چون شما و دسیسه کاری وزیران مزوری چون شما
 بوده اند، امروز مرا قربانی میکنید بجرم اینکه خیال سوء
 قصد نسبت بحیات پدرم سلطان هندوستان را داشته ام خیلی
 باید نفهم باشید اگر اینطور میبندارید من خدمت گذاری
 بر حیوانات درنده را بر سلطنت شما خونخواران نفهم که
 سنک تراشیده را خدا و این مزوران بدجنس را حکام عادل
 خود میدانید ترجیح میدهم
 ساکت. توهین نکنید.
 همه
 شما اجازه ندارید به مقدسات يك ملت توهین کنید
 گیندا
 بگذارید هر چه میخواهد بگوید
 رایا
 در معبد؟ بخدایان؟
 همه
 ساکت باشید.
 رایا
 مراسم قربانی اجرا شود
 گیندا
 اطاعت میشود (همه در مقابل خدایان بخاک میافتند)
 برهنه
 ای خدای بزرگ معبد ما، اکنون دو گناهکار اصیل از
 خانوادهی سلطان بزرگ هندوستان در مقدمت قربانی
 می شوند.
 (برهنه برای آوردن شراب خارج میشود در موقع مراجعت ژاک
 پای خود را در جلوی پای او میگذارد برهنه بزمین خورده
 شرابها میریزد).
 رایا
 احمق چه کردی؟
 برهنه
 مرا ببخشید (از ترس می لرزد)
 گیندا
 چرا ریختی؟ (باو نزدیک میشود) این عمل او عمدی بوده
 مخصوصا شرابها را ریخته
 رایا
 او را در آتش بسوزانید.
 برهنه
 مرا ببخشید (گیندا زنگ را بصدای او آورد) این مرد
 مزور میخواست ...

دیندا ساکت باش . پست فطرت . خائن (با شمشیر باوجمله
 میکند نگهبان آتش او را باخورد میبرد)
 گیندا اجازه بفرمائید برای گناهکاران شراب بیاورم .
 لیانا لازم نیست .
 راجه هرچه زودتر قربانی شوند
 گیندا (زنك را بصدا میاورد) بطرف آتش بروید
 (لیانا بطرف آتش میروود ماری وحشت میکند)
 ماری نه نه من را آتش نزنید .
 گیندا چاره‌ای نیست باید قربانی شوید، بروید. (او را بطرف
 آتش میبرد) .
 ژاك (از جایش برمیخیزد)
 (سن نهم)
 ژاك دست نگه دارید ، او معشوقه ی خداست نباید قربانی
 شود (همه بخاك میافتند)
 لیانا (باوحشت و غضب شمشیر میکشد) ای پست فطرت (به او
 حمله میکند)
 ژاك او را بگیرید (میگیرند) دورش کنید، نگذارید بخدای شما
 توهین کند
 لیانا پدر او خدا نیست ، چطور ممکن است مجسمه ای حرکت
 کند ؟
 ژاك خدای بزرگ قدرت هرگونه اقدامی را دارد اگر ساکت
 نشوی میتواند تو را در آتش بسوزاند ساکت باش .
 تو خود اعتراف داری که لیاقت همسری با معشوقه ی او را
 نداشتی پس برای چه تلاش میکنی بگذار از خطر
 مرگ برهی ، بیای خداوند بزرگ بیفتید او را ستایش کنید
 (همه بیای او میافتند جز لیانا و ماری)
 ژاك شما هم در مقابله خدایی که قدرت دارد بخاك بیفتید
 یا اینکه باز هم پی بقدرت من نبردید
 (ماری و لیانا بی اختیار بیای او میافتند)
 ژاك برخیزید (همه برمیخیزند) من که تاکنون برای هدایت
 شما در همین مکان تاریک مخوف زندگی میکردم و ناظر
 همه گونه فجایع بیشمار بودم اکنون با معشوقه ی خود
 به آسمانها میروم مرا در آسمانها پرستید مرا به پرستید
 تا آن زمان که لازم است از امروز در این معبد رابه بندید

و آتش افروخته آنرا خاموش کنید بروید و به آنچه گفتم
 صادقانه عمل کنید چون من در آسمان ناظر اعمال شما هستم
 (همه میروند جز لیاتا و ماری، گیندا هم پشت دیواری
 مخفی میشود) ماری باید زودتر فرار کنیم
 گیندا (از پشت دیوار باخنجری برهنه بیرون میجهد)
 (ماراتا از دریچه ای که مخفی شده بود با احتیاط بیرون
 میاید و از پشت او را زخمی میکند)
 گیندا آخ بدجنس (همه داخل میشوند) گوش کنید، این مرد
 خدای بزرگ معبد نیست او را بگیرید .

سن دهم

ماراتا در مقابل خدایان که با این قدرت خائنین را بکیفر میرسانند
 بخاک بقیتمید (همه بخاک می افتند) بیچاره مگر نشینده
 بودی که خدای زشتی از آسمان ریسمان هائی آویخته و
 سر آن را بدست زنها داده تا بگلوی مردها به بندند و
 در فضا آویزان نشان کنند ؟

گیندا آنهارا بگیرید، آنها خدایان نیستند، این زن ماراتا است
 او را در آتش بیندازید (ماراتا زنگ را بصدا میاورد
 همه او را بطرف آتش گساه میبرند ، نگهبانان آتش
 او را بمیان شعله ها میبرند) بروید (همه میروند)

ماراتا (بیای لیاتا می افتد) ولی نعمت من، شاهزاده لیاتا باید مرا
 ببخشید من برای نجات شما به این صورت در آمده ام
 ژاک شاهزاده لیاتا هم در مقابل این خدمتی که انجام داده ای
 تو را بمقام بزرگی خواهند رسانند .

لیاتا (باتأثر) بله تو ملکه ای آینده ای هندوستان خواهی شد؛ ولی
 اگر قلبت را بدیگری سپردی بمن بسگو چون من بهوسر
 بی قلب احتیاج ندارم .

ماراتا قلب من متعلق بشماست (لیاتا و ماراتا از من خارج
 میشوند)

ماری همانطور که همه چیز من متعلق بتوست، من بقدرت مرد ها
 ایمان آوردم (یکدیگر را میبوسند)
 (پایان)

ممشوقه ی خدا - از شیروانی
 حق چاپ و نمایش محفوظ

«مرداب» خموش،
 مرموز و فکور و دهشت انگیز است .
 نیهای بلند ،
 بنوشته حروف مفلق و ناخوابا ؛
 بر لوحه‌ی آبهای تیراوندود .
 مهتاب بریده رنگ ، مقابدا ،
 از روزن ساقه های خشك نی .
 امواج گریخته سوی نزار ،
 آهسته و با وقار می چنبد ؛ آن ،
 رنگی دارد ، ازدنیای حوادث بگذشته ؛
 وز عالم رازها
 بر هر خره‌ی سیاه بنشسته ، حیران وزغی ؛
 با چهره‌ی زشت نفرت انگیزش .
 چشمانش میان کاسه میچرخد ؛
 پویان پی چیست ؟
 در آب سیاه پرلجن لولد ، بس کرم ؛
 انبوه چمن کلاف سر درگم ،
 باتنهای سفید لغزنده .
 يك قایق تیره رنگ وا رفته ،
 سرگردان در نواحی تار است .
 ازدور به فرو شده جنگل ،
 چون رشته‌ی دودها پدیدار است .
 مرداب خموش ،
 مرموز و فکور و دهشت انگیز است ...
 مدت‌ها گذشته کاین امواج ،
 در سینه نهفته رازهایی را .
 این غلغل زن حبابها ،
 کاید دائم ،
 ز اعماق جهانی از لجن بیرون ،
 بینند بچشمهای ریز خود ، آنجا ،
 دور از همه چیز ،
 در سیاهی ها ،
 می رقصند و لحظه لحظه میبوسد ،
 يك لاشه‌ی زن ...

منوچهر - شیبانی

همراه من آدم عجیب و مخصوصی بود. شاید بتوان او را آدم، انسان، یا غیر انسان دانست. زیرا طوری بود که نمیشد مختصات آدمهای دیگر را در او یافت. چندین سال بود که ما با هم آشنا بودیم. آشنائی خیلی نزدیک تر از آنچه بشود تصورش را کرد. آنقدر که در همدیگر حل شده و گاهی دو نفری تشکیل یک فرد را میدادیم. این آشنائی از بچگی من یا شاید از موقمی که بدنیا آمده بودم وجود داشته است. اما من تا همین چند سال اخیر فقط جسته گریخته از او آثاری میدیدم. تا اینکه یکمرتبه خیلی خوب، آنطور که لازمه ی شناسائی یک همراه است، او را شناختم و بماهیتش پی بردم. اما علت عجیب بودنش؟ گذشته از اینکه دوستی او بامن کاملاً با تمام دوستی هائیکه در دنیا وجود دارد فرق داشت و اصلاً خیال میکنم این چنین آشنائیهما انگشت شمار باشد، رفتارش هم بکلی یک شکل دیگر و روی بایه ای بود که جز خود او و من دیگری از آن سر در نمیآورد. آمدنش وقت و ساعت بعین و مقرری نداشت. بلکه اغلب اوقاتی بود که خیلی هم بی مناسبت بنظر می آمد. مثلاً میان روز آنوقتیکه مشغول کارهای عادی روزانه بودم، یا نیمه شبها وقت خواب، بطور کلی بیشتر اوقاتی که کاملاً تنها بودم یکمرتبه سر میرسید. آن وقت من دیگر مجبور بودم که فقط با او باشم، هر کار یا هر کس دیگر را فراموش میکردم. یکدفعه میدیدم از روی دیوار یا سقف اطاق یا از توی طاقچه ها سروکله اش پیدا میشد! و مثل یک روح ثانوی در من حلول میکرد. آنوقت ساعتهای متوالی با هم میماندیم و حرف میزدیم. از حرفها و عقایدش جز این چند کلمه « زندگی فقط در یک صورت وجود دارد » که همیشه در آخر صحبتش با تاتر و نو میدی ادا میکرد چیز دیگری بادم نمانده است. همیشه از شنیدن این حرف و نو میدی و تاثیری که با ادای آن در چشمهای نافذ و آمرش میدیدم، حس میکردم در جستجوی چیزیست که بیافتن آن چندان امیدی ندارد. مثل اینکه زندگی واقعی را هنوز پیدا نکرده بود. و این که الآن داشت یک چیز دیگر، یک چیز عوضی بود که بنام زندگی با و جازده بودند. ولی هیچوقت هم نمیگفت زندگی ای که او میخواهد چیست. موضوع دیگری که باعث تعجب من میشد و میانه ی او را فرسنگها با دیگران جدا میکرد، این بود که هیچوقت در جواب صحبتهای مخصوصی که فقط منحصر بخودش بود، انتظار جواب از من نداشت. همیشه بطور حرفهایش را نمیگفت، میگفت و بعد بدون انتظار کوچکترین حرف یا پاسخی

سرش را زیر می انداخت و میرفت . این موضوع بقدری در گفتگوهای ما طبیعی و عادی بود که انگار او اصلا با يك آدم بی زبان حرف میزند . بعدها بعلمت اصلی این عملش پی بردم . نمیدانم در طرز رفتار و نوع عقایدش چه چیز وجود داشت که تمام آنها بیکه برای اولین بار با او طرف صحبت میشدند ، یکدفعه بیکه خورده ، در جوابش ساکت میماندند ، بعد میزدند ز بر خنده و مثل کسیکه از ما بهتران دیده باشد او را ترك میکردند . چند بار پشت سر او از زبان بعضی هاشنیدم که میگفتند (این اهل کویره) گو یا اهل کویر بودن در نظر آنها يك گناه بزرگ محسوب میشد . مثل اینکه هر کس اهل کویر بود ، قرار نبود دیگر جزو آدمها محسوب شود . البته ابتدا من از این حرفها متعجب میشدم و در حالیکه تقریباً همیشه و همه جا با او بودم ، حتی در کویر هم مدتی با هم بسر برده بودیم ، باز منظور مردم را از این حرف نمیفهمیدم . ولی پس از مدتی زیاد ، یعنی همانوقتیکه ما دو نفری بصورت يك فرد واحد در آمدیم ، آن موقع همه ی این چیزها را دریافتم . آنها راست میگفتند ، او اهل کویر بود ، و همین موضوع سبب شد که شرح زندگی برای مردم صورت افسانه و قصه پیدا کند . همراه من که طبیعتاً اغلب اوقات زندگانی اش را اطراف کویر میگذرانند ، اصلا همه ی مراحل زندگی او اثری از گرمای سوزان شوره زار داشت ، روزی در اثر يك گرد باد خطرناك بوسط کویر کشیده شده بود . سراسر زندگی غیر انسانی و منحصر بفردش از همین جا سرچشمه میگرفت . حتی وضع ظاهری او : قد بلند و کشیده که مثل تیری راست و با برجا بود ، و شبیه مجسمه مفرغی بنظر میرسید که در مقابل سخت ترین طوفانهای اعتنا و ثابت باشد ، صورت سیاه سوخته و جدی که آثار حرارت گسازنده ی کویر روی آن دیده میشد ، چشمهای نافذ و آمرش که مانند دو پاره الماس میدرخشیدند ، همه ی اینها مولود زندگانی خشن و پر کشاکش کویر بود . البته تنها همراه من نبود که به درد اهل کویر بودن دوچار شده بود . تك و توك از این نوع آدمها پیدا میشدند که سر نوشتشان بدست گرد باد افتاده و مجبور شده بودند در کویر زندگی کنند . آنها دیگر در آنجا زندگی ، زندگی عمومی که مربوط به مردم دیگر بود و بایستی پای چشمه ی آب و زیر سایه ی درخت بید مجنون ساخته و پرداخته میشد ، فراموش میکردند . اصلا کویر جای این چیزها و این حرفها نبود . درخت بید مجنون در آنجا سبز نمیکرد . شاید بهمین علت هم باشد که همیشه مردم از کویر گریزانند . بسا الاخره

محیط شوره زار آنها را طوردیگری بار میآورد. مجبورشان میکرد پس از مدتها این سر و آن سرزدن وزمینهای را که مثل خطه‌ی آسمان بر آنها بود، زیر پا در کردن، کلنگ بدست گیرند و بایک سرسختی شکست ناپذیر که فقط مختص مردمان کویر است در محیط شوره زار عقب گوهر شبچراغ بگردند. این نتیجه‌ی تربیت وزندگی‌ای بود که آن سرزمین بآنها میآموخت. معلوم نیست، شاید هم رفتن آنها بکویر برای خاطر همان گوهر شبچراغ بود. چون صدها سال بود که افسانه‌ی دلبای گوهر شبچراغ زبازند مردم بود. گوهر شبچراغ چه کسانی را خوشبخت کرده بود، چه کسانی را از فقر بشاهی رسانده بود، چه مردمانی در جستجوی آن توی بیابانها سرگردان و معدوم شده بودند. همین چیزها باعث میشد که این عده‌ی معدود خود را بآب و آتش میزدند و میرفتند توی کویر. همیشه در دنیا کسانی هستند که سرشان برای زندگی‌های پرهیاهو درد میکند. اینها از اولین روزی که بدینا آمده‌اند قرار شده که عقب چیزهای افسانه‌ای، چیزهاییکه دامامردم آرزویش رامیکنند ولی وقتی مفت و مسلم بدستان افتاد آنرا نمیشناسند بدوند. داستانهای عجیب از این دسته مردم که نعلین آهنی پوشیده، عصای آهنی دست گرفتند و در جستجوی گوهر شبچراغ توی کویر گم شدند، یا در کوههای طلسم گیر افتادند، بین مردم انتشار داشت. غالباً این قصه‌ها را حفظ میکردند، مثل ورد میخواندند و بگوش فرزندان شان میدادند. بعد میگفتند، نکند که تو هم عقب گوهر شبچراغ بروی! آنوقت از میان دو انگشت دررنمای سرزمینهای باطراوت و پرآب را که در آنها مردمانی آسوده و راحت در سایه‌های بید مجنون لمیده بودند نشان میدادند. اما این حرفها بیهوده بود، آنکس که بایستی عقب گوهر شبچراغ برود میرفت. اگر هم خودش نمیرفت گرد باد او را میبرد و توی کویر، جائیکه دیگر نمیتوانست راه خان شان را پیدا کند میانداخت. اگر کسی قدرت آن را داشت که بکویر نزدیک شود، آنجا از دیدن انسانی که بیست یا سی سال تمام کلنگ بدست، یک گوشه‌ی زمین رامیشکافت تا گوهر شبچراغ پیدا کند، دهانش از تعجب باز میماند. گاهی اتفاق میافتاد مردی پس از سالهای سال، شاید یک عمر، ناگهانی کلنگ را به دور میافکند و از کویر بیرون میدوید. شعاع خیره کننده‌ی گوهر از پشت پوست سیاه سوخته‌ی بدنش ظاهر بود مثل اینکه توی سینه‌ی او یک کوره‌ی آتش روشن کرده بودند. آنگاه بسمت مردم، یعنی

همان‌هاییکه زیر سایه‌های بید مجنون کنار آب لمیده بودند میرفت
بآنها نزدیک میشد، بهشان میگفت که گوهر شبچراغ را بدست
آورده است. ولی آنها همان‌طور که زیر سایه‌ی درختها در حال
چرت زدن بودند، چشمانشان را میمالیدند، زلزل او را نگاه
میکردند و بدون اینکه بچرفهایش جوابی بدهند، مثل اینکه از ما
بهران دیده باشند، فوراً سرشان را بر میگرداندند و میگفتند
«ولش کن... این اهل کویره». اصل مطلب اینجا بود که آنها،
یعنی همه‌ی مردم بحساب خودشان گوهر را میشناختند، و سرگذشتهای
جویندگان آنرا که از قدیم مانده بود بامیل و اشتیاق فراوان گوش
میکردند، اما این یکی‌ها را قبول نداشتند. تازه وقتی هم بیته
خود گوهر شبچراغ را میدیدند، یواشکی بهم میگفتند «نه... این
گوهر شبچراغ نیست، این ساختگیه». بالاخره کسانیکه بآن شور
و اشتیاق از کویر میآمدند تا باروشنائی خیره کننده‌ی گوهر تاریکیهای
زندگی را روشن کنند، بعد از اینکه هیچکس جوابشان را نداد
و سالها درسکوت و تنهایی میماندند، حوصله شان سر میرفت.
بعضی‌ها دوباره بکویر بر میگشتند و بعضیها با سماجت پافشاری می-
کردند. عاقبت هم نتیجه نداشت، بالاخره گوهر شبچراغ را زیر
خاک پنهان کرده و خودشان گم میشدند. همین گوهرها بود که دردوره
های بعد مردم آنها را از زیر خاک بیرون میآوردند و به افتخار
روح گذشتگان بالای مناره‌های شهر نصب میکردند. تمام این طول
و تفصیلات برای اینستکه همراه منم به همین سرنوشته گرفتار شد.
درحالیکه شعاع آتشین گوهر شبچراغ در تمام وجود او پرتوافکننده
بود، همینکه به اهل کویر بودن معروف شد، دیگر هیچکس جوابش
را نداد. بدیش این بود که اوساکت هم نمیتوانست بماند. میل
به حرف زدن و صحبت کردن در خصوص کویر و راجع به گوهریکه
مردم اینهمه افسانه‌های دلپذیر برایش ساخته بودند، مثل يك احتیاج
شدید او را اذیت میکرد. همراه منم کسی نبود که از میدان در
برود و دوباره بکویر برگردد. او بایک سرسختی عجیب دائماً
عقب آدم میگشت و به تمام بیفوله‌ها سر میکرد تا کسی را بیابد
که از خواب سنگین زیر سایه‌ی بید مجنون بیدار شده باشد. خوب یادم
است يك وقتی اتفاق افتاد که من چندروز همراه را ندیدم. این
غیبت بی سابقه اش مرا متعجب ساخته بود، چون خودش میدانست
که وجود وعدم ما بهم دیگر مربوط است، باز در اینصورت مرا تنها
گذاشته بود. بالاخره روزی تنگ غروب آمد و بدون اینکه حرف

بزند مرا باخودش برد. مدتها طول کشید، هوا تاریک بود، منکه
 نمیفهمیدم خوابم یاراه میروم. انگار با او به دنیای دیگر میرفتم.
 موقعی بخود آمدم که نور گوهرشب چراغ فضا را مثل خورشید روشن
 کرده بود. همراه مرا به خرابه ای برده بود که نمیدانم در خواب
 یا بیداری دوسه مرتبه آنجا را دیده بودم. از این خرابه ها در شهر
 ماز یاد بود. اصلا همه ی شهر ما خرابه بود. انسان هر کجا پامی
 گذاشت (البته انسانیکه اهل کویر بود) جز خرابه چیز دیگری
 نمیدید. منتهی این خرابه هارا با سایه ی بیدم چون بقول خودشان
 آباد کرده بودند. بعضی ها هم که از پس و پشت سایه های درخت
 خرابه را تشخیص میدادند، از ترس اینکه مبادا خواب آشفته به
 بینند بروی خود نمیآوردند. اما گاهی اوقات اتفاق میافتاد که بعضی
 از بویچه ها بد خواب میشدند. باد بگوششان میرساند که چشمتان
 را باز کنید ، همه ی اینجا ها خرابه است . همینکه يك لحظه
 چشمتان باز میشد فوراً بزرگترها آنها را آق میکردند و باین
 خرابه، یعنی همین خرابه ایسکه الآن همراه مرا آورده بود می-
 فرستادند. اینجا دیگر اثری از آب و درخت نبود. از قراری هم که
 بزرگترها میگفتند این خرابه سنگین بود و کسانی را که اینجا می-
 فرستادند ممکن بود، شب و نصف شب از ترس زهره ترك شوند.
 ولی موقعیکه همراه مرا با آنجا برد دیگر بنظم خرابه نیامد. نور
 گوهرشب چراغ آنجا را گلستان کرده بود. مثل اینکه تمام درو دیوار
 های دودزده و خرابش باشیسه های الوان از نو ساخته شده، و رنگ
 آبی زمینهای آن که با فیروزه ی صیقلی شده سنگ فرش بود ،
 مثل رنگ آسمان میدرخشید. در گوشه و کنار آن فضای فیروزه ای
 رنگ، تمام کسانیکه اهل کویر بودند، و بعضی هاشان را میشناختم
 با گوهرشب چراغ مشغول ساختن چیزهایی بودند که من هنوز آنها را نمی-
 شناختم. البته این تقصیر همراه بود که هنوز آنطور که باید شناختم
 آنها را بمن نیاموخته بود. هر چند ، او هم چندان مقصر نبود.
 چون گاهی اوقات میگفت که این هارا آیندگان باید بشناسند.
 من همینطور که غرق تماشا بودم همراه یکی از آن نگاههای مخصوص
 با همان چشمهای آمرانه اش بمن انداخت و لبخند زد. فهمیدم مقصودش
 چه بود، میخواست بگوید اشتباه نکن اینجا همان خرابه است، منتهی
 نور گوهرشب چراغ است که آن را باین صورت در میآورد. همراه
 مرا زیاد راه برد، عاقبت در کنار يك تخت بزرگ که از فیروزه
 ساخته شده بود اردو ایستادیم . دختری که بایک نگاه فهمیدم از

همانهاست که بد خواب شده، در بالای آن تخت فیروزه نشسته بود. همراه مرا گذاشت، خودش رفت بالای تخت پیش آن دختر نشست و شروع به حرف زدن کرد. گویا فراموش کرده بود که من آنجا هستم. منم دیگر معطل نشدم، همینکه علت غیبت چندروزه اش را فهمیدم، کدورتی را که از او داشتم فراموش کردم، و در یک چشم بهم زدن از آنجا دور شدم. دفعه‌ی دیگر که همراه را دیدم از حرفهای بی بردم آن دختری که او توی خرابه برایش تخت فیروزه درست کرده بود، فقط مثل دیگران باو نگفته بود (ولش کن این اهل کوبه). میدانستم که همراه بخطر رفته ولی جای حرف زدن نبود. مدتها گذشت، و من او را ندیدم. خیلی کم و بندرت پیشم می‌آمد. بالاخره خودم بخرابه سراغ اورفتم. وقتی همراه را باز هم کنار آن دختری که بالای تخت فیروزه نشسته بود دیدم، برای اینکه حرفهای آنها را بشنوم گوشه‌ای مخفی شدم. اما یکدفعه دیدم همانطور که همراه حرف می‌زد، دختره زد زیر خنده و مثل اینکه از ما بهترین دیده باشد از تخت پائین آمد و رفت. حتماً او هم شنیده بود که این خرابه سنگین است. همراه با چشمهای مات و بهت زده او را نگاه کرد تا دور شد. از پشت روشنائی گوهر شبح‌راغ هر دو دیدیم که او از خرابه خارج شد و رفت آن دورها زیر سایه‌ی بیدم چون ودوباره بخواب رفت. در این موقع هر کس بود برای همراه من متأثر میشد. بایک نظر رنج تنهایی را در صورت گرفته‌ی او خواندم. اما همانطور که گفتم همراه سماجت عجیبی داشت. بارها اینکار را تکرار کرد، و خرابه را برای آنهاییکه به آق والدین دوچار شده و از زیر سایه‌ی بیدم چون بیرون آمده بودند گلستان کرد، ولی نتیجه نداشت. به قول خودش با تمام مردم دنیا حرف زد و کوچکترین جوابی از هیچکس نشنید. از همین روزها بود که کم کم به آن رویه‌ی غیرطبیعی او بی بردم. اوقاتیکه پیشم می‌آمد و با پایهای کشیده اش که مثل دو ستون فولاد سخت و محکم بود در مقابلم می‌ایستاد، همینکه به صورتش نگاه میکردم، رنج سخت و آزار دهنده‌ای را در آن تشخیص میدادم. آنوقت می فهمیدم چرا همیشه میکوبد و ندگی فقط در یک وجود دارد.....

در شهر ما، یعنی در خرابه‌ی ما، یک دسته مردمی وجود داشتند که گویا در اثر آق والدین سنگ شده بودند. خرابه‌ی ما از زمانهای پیشین بواسطه‌ی همین آدمهای سنگی مثل صنمخانه شده بود، زیر

هر طرف عده‌ی زیادی بودند که نیدانم چرا در مقابل آن آدمهای سنگی برانومیافتادند و باندر و نیاز هدایائی که از زیر خاکهای خرابه بیرون آورده بودند آنها را مثل صنم میپرستیدند. تمام آنها تیکه کنار آب زیرسایه‌ی بیدمچنون چرت میزدند هر کدام در خیال یکی از این اصنام سنگی را صاحب شده بودند و هر وقت که چشمشان به شاخه‌های پریشان بیدمچنون میافتاد بیاد آنها مصیبت میخواندند و اشک میریختند. این نوع بت پرستی هم از قدیم الایام بین مردم خرابه‌ی مامعمول بود. همراه من گاهی اوقات که هوا بسرش میزد بسراغ این آدمهای سنگی میرفت. چون جنس آنها از سنگ سفید بود و برنگ زمینهای شوره زار شباهت داشت، او را به اشتباه میانداخت. در واقع فرق نمیکرد، چه اینها و چه آن بد خواب شده‌هایی که دوچار آق والدین شده بودند هیچکدام قدرت درک زبان همراه رانداشتند. ساختمان آنها طوری بود که جز ترانه‌های خواب آوری که معمول مردم خرابه‌ی ما بود چیز دیگر نمیشنیدند. همراه وقتی مدتها با زبان شیرین و دلپذیر کویر با آنها حرف میزد و باز هم ساکت بودند، تصبائی میشد، پیش میرفت و با پنجه‌های فولادیش آنها را بچنگ گرفت و در گوششان فریاد میزد. ولی يك انسان سنگی جامد هرگز فریادهای او را نمیشنید. در اثر همین برخوردها بود که رفته رفته يك اندیشه‌ی خطرناك و جنون آور در او ریشه دوانده و قوی شد. باین فکر تازه و ناراحت کننده‌اش موقعی آگاهی میافتم که دو نفری به صحرا میرفتیم. آنجا همراه چون خود را کاملا آزاد میدید، وقتی چند ساعت پشت هم برای من حرف میزد و من هم بر حسب معمول جوابی به صحبتهایش نمیدادم، یکدفعه مثل اینکه مشاعرش را گم کرده باشد، صدایش را بلند میکرد، و بایک قدرت مافوق بشری فریاد میزد، آنوقت فوراً ساکت میشد و بادقت گوش میداد. اما متأسفانه صحرای خرابه‌ی ما هم طوری بود که او نمیتوانست حتی برگشت صدای خودش را هم بشنود. وقتی چندین بار این عمل را تکرار میکرد، یکمرتبه چشمش به من میافتاد و مثل اینکه فراموش کرده بود تنها نیست شرمسار میشد. سرش را زیر میانداخت و زیر لبی میگفت «زندگی فقط در یک صورت وجود دارد» اصلاً نوع حرف زدنش هم با سابق فرق کرده بود. از نگاههای مشکوکی که به من میکرد، در او حالت انسانی را حس میکردم، که اطمینان ندارد دیگران صدایش را میشوند. همین فکر باعث شده بود که دیگر با کسی حرف نمیزد. و اینهم که گاه گاه میآمد و برای من صحبت میکرد، روی این اصل بود که او اهل کویر بود

و بحرف زدن احتیاج داشت همراه از این وضع خیلی خسته بنظر میرسید ، اما هنوز طوری نبود که بفکر برگشت بگویر باشد . حالا دیگر منمهم تقریباً هم خوی اوشده بودم ، چون همه چیز ما بهم بستگی داشت . روزهاییکه همراه به جایگاه خاموش و خلوت من که فقط اوج ورود داشت وارد میشد ، وقتیکه حرفهایش را میزد ، آخر سر منمهم با او (منتهی در فکر و بیش خودم) میگوتم « زندگی فقط در یکصورت وجود دارد » . تأثر من بیش تر از این بود که او گوهر شبچراغ داشت و با وجود این کسی حرفهایش جواب نمیداد . به نظر من حیف بود کسیکه این همه بزرگی در او میدیدم و نور گوهر مثل آتش در چشمهای آمرانه اش میدرخشید ، تنها و نا شناس بماند



جایگاه من وضعیت مخصوصی داشت . آنجا را به میل همراه ترتیب داده بودم . چهار دیواری کوچکی که بالای زندگی واقع شده بود . من هر وقت از زندگی ، البته زندگی ای که اجباراً به سایه های بید مجنون ربط داده میشد ، خسته میشدم ، بدخل آن میرفتم . این را هم بگویم که آنجا بگویر هم راه داشت . چون در واقع کویر يك محل مبین و ثابتی نداشت ، همه جا و در تمام اطراف زندگی کشیده شده بود . مرتب در هر جاییکه اثری از جاده ی کویر میدیدند ، فوراً يك چراغ فانوس قرمز بالای آن کار میگذاشتند . فقط کسانی مثل همراه بودند که بدون توجه به فانوسهای قرمز ، جسورانه از آن جاده ها آمد و شد میکردند . در هر حال چهار دیواری كوچك منمهم بايك راهرو مخفی که جز خودم و همراه دیگری آن را بلد نبود ، از يك طرف به کویر و از طرف دیگر به زندگی زیر سایه ی بید منتهی میشد . البته اطاق من خیلی كوچك بود و گنجایش يك نفر انسان اهل کویر مثل همراه را نداشت . از اینجهت هر وقت او میآمد ، سقف آنرا بر میداشتیم و دیوارهایش را هر قدر که میل داشتیم بطوریکه آزادانه بتوانیم همه جا و همه چیز را به بینیم ، حتی اگر تا آن سر دنیا هم بود بعقب می بردیم . آنوقت نور گوهر شبچراغ همه ی آن فضا را روشن میکرد و چشم انداز قشنگی برای ما میساخت . بیکمرتبه باز اتفاق افتاد که چند روز همراه را ندیدم ، نمیدانستم ایندفعه دیگر علت غیبت او چیست . چون تازه گیها صنیعی که بد خواب شده و از سایه ی بید مجنون بیرون آمده باشد سراغ نداشتم . هر چه فکر کردم ، عقلم بجائی نرسید . يك شب که از تنهایی کاملاً خسته بودم

خیلی زود به اطاقم رفتم و درها را بستم. در حالیکه روشنائی چراغ
بیش از هر شب بود، باز اطاق تاریک بنظر میرسید. هر قدر سعی
کردم که سقف را بردارم یاد یوارها را عقب ببرم موفق نشدم.
از روی ناچاری نشسته بودم، روی آبنده ی خودم و راهی کسه
همراه پیش پایم گذاشته بود، فکر میکردم. تقریباً نیمی شب بود و
صدای خروسها از مسافتی دور، از زیر سایه های بید مجنون شنیده
میشد. صدای پائی سنگین از راهروی مخفی بگوشم رسید، یکمرتبه
خوشحال شدم، چون غیر از همراه کس دیگری نبود که از آن جا
رفت و آمد کند. پس از چند لحظه سروکله ی او پیدا شده در
حالیکه کوله باری به پشت داشت بادستش سقف دهانه ی راهرو را
بالا برد و آمد توی اطاق. همینکه به صورتش نگاه کردم از تعجب
خشکم زد. زیرا روی قیافه ی متین او که در تمام مدت آشنائی جز
خشونت در آن ندیده بودم يك لبخند پراز ذوق و شادی مثل غبار
نقره ای پخش شده بود. کوله بار را زمین گذاشت، بدون اینکه
حرف بزند اول دیوارهای اطاق را عقب برد، و اینمرتبه بسانور
گوهر شیچراغ، چشم اندازی درست کرد که بکلی با سابق فرق
داشت. درست مثل همان فضای شیشه ای و فیروزه رنگ خرابه.
بعد خیلی دقیق و با احتیاط کوله بار را باز کرد و يك آدم از میان آن
بیرون آورد. يك دختر شیشه ای. سرپایش از شیشه ی زرد رنگ
روشن ساخته شده و باندازه ای شفاف بود که انسان خیال میکرد
همه ی اندام او از گوهر شیچراغ است. موهای بلندش مثل رشته
های ملیله به اطراف پخش بود. داخل سینه ی شیشه ای او چیزی
مثل يك گل آتش سرخ میدرخشید. قطعه ی گوهر شیچراغی بود که
روی آن شکل يك مرد زورمند که مانند دلیران باستانی تیر و
کمانی در دست داشت و زه آن را بنا گوش کشیده، حك
شده بود. این نقش که از پشت شیشه ی زرد رنگ و ظریف سینه ی
او مثل نقشه ی يك کتیبه ی باستانی نمایان بود، مرا وادار کرد که
با کنجکامی بیشتری نگاهش کنم. این شکل و ساختمان که من
میدیدم، شباهت بيك آدم، آنهم آدمهای خرابه ی ما نداشت. با
يك نگاه در قیافه اش که مثل صورت دختران افسانه های آسمانی پاك
و آرام بود، حس کردم که او هم اهل کویراست. تماشای من چند
ساعتی طول کشید. در تمام این مدت همراه هم ساکت و بی حرکت
در حالیکه همان لبخند نقره ای روی صورتش پخش بود، ایستاده و
او را نگاه میکرد. فکر میکردم این دختر شیشه ای فقط برای نگاه

کردن خلق شده، چون بدن شیشه‌ای او بقدری ظریف و حساس بود که ممکن بود با کوچکترین بی احتیاطی خرد شود. وقتی برای اینکه همراه را با او تنها بگذارم یواشکی از اطاق خارج شدم، از درز در دیدم همراه با پاهائیکه مثل دو ستون فولاد سخت و محکم بود، با همان سنگینی و متانت همیشگی پیش رفت و آهسته شروع به حرف زدن کرد، لحن صحبتش بکلی با اوقاتیکه با من حرف میزد فرق کرده بود و آن خشونت و نومیدی ناراحت کننده در آن وجود نداشت. از اینها گذشته موضوع تعجب آور و باور نکردنی این بود که آن دختر شیشه‌ای هم حرف میزد. پس از مدتی او هم از حالت سکوت خارج شد و مثل يك انسان زنده، خیلی زنده تر از آدمهای خفته زیر سایه‌ی بید مجنون به همراه نزدیک شد و با او به گفتگو پرداخت. گفتگوی آنها خیلی زیاد طول کشید. آخر سر من از همان پشت دراطاق شنیدم که آن دختر شیشه‌ای با صدائی خیلی آشنا، صدای یکنفر اهل کویر به همراه میگفت «زندگی فقط در یکصورت وجود دارد». نمیتوانم شرح بدهم که از شنیدن این چند کلمه چه تغییرات عجیب و باور نکردنی در حالت همراه ایجاد شد. یکمرتبه برده‌ی سکوتی که تا بحال بین او و زندگی کشیده شده بود پاره و معدوم گشت. اشعه‌ی گوهر شبح‌چراغ در تمام سراپای او بخش شده و صورت قهوه‌ای رنگش با چنان نور امید و زندگی برافروخته بود که در هویتش شك کردم و خیال کردم پروردگار شادی و روشنائی است که به اطاق من نازل شده است. آنوقت آمد پشت دراطاق و با خوشحالی بیرون از اندازه که من اصلا در او تصورش را نمیکردم دستم را گرفت و برد نزدیک آن دختر شیشه‌ای و با اصرار، تمام زیباییهای پنهانی او را که درز بر جدار شیشه‌ای زرد رنگش مخفی بود، و فقط يك نفر اهل کویر میتواند آنها را دریابد نشانم داد. در نگاههای نوازش دهنده‌ی او که مثل نور امید، از چشمهای الماس گونش خارج شده و متوجه صورت همراه میشد، يك مهربانی و همدردی بی اندازه مشهود بود. این مهربانی و عطوفت بقدری بی سابقه و مافوق بشری بود که انسان خیال میکرد او از ما بهتران است. اصلا انگار تمام عناصر وجودش از خوبی و مهربانی تشکیل شده بود، و او را از جهان آسایش و زیبایی به عنوان نمونه بسه خرابه‌ی ما که هیچ جای این گونه آدمها نبود فرستاده بودند. در بین قدیمی‌های خرابه‌ی ما ضرب‌المثل‌های زیاد از کرامات رهبران مذهبی، شایع بود که بسادم روحانی خود بیماران و مجروحین را

بهبودی می بخشیدند. منم اکتون بچشم خود دیدم که نگاهها، حرفها و نوازشهای آن موجود شیشه‌ای چگونگی مثل نوش دارو، انبوه رنجهایی را که مانند جدار سربی صورت همراه را پوشانده بود، نابود ساخت. بالاخره از گفتگوها و اشارات آنها حس کردم که همراه من، دیگر آن همراه سابق نیست. رفتارش بمن حالی کرد که آن زندگی‌ای که همیشه میگفت فقط در یکصورت وجود دارد، بچنگ آورده است. این دختر شیشه‌ای تنها کسی بود که در میان اینهمه مردم بحرهای او جواب میداد و معنی گوهر شبح‌چراغ را که با آن همه مشقت از کویر بدست آورده بود میفهمید. گاهی اوقات که من با اشتیاق بحرهای آنها گوش میدادم چون منم تازگی راه و پایم به کویر باز شده و تقریباً زبانشان را میفهمیدم، حس میکردم، این آشنائی و این نحوزندگی از همانها نیست که در دوره‌های آئیده، خفتگان زیر سایه‌ی بیدمچنون شبهای زمستان که دورهم می‌نشینند، بصورت افسانه‌ی جویندگان گوهر شبح‌چراغ برای هم نقل خواهند کرد. او ایسل من دلم بحال آن دختر شیشه‌ای میسوخت که با آن مختصاتیکه، در خرابه‌ی ما انسان‌آن گونه منحصر بفرد بود، چطور خود را تسلیم همراه، یک مرد اهل کویر کرده است. ولی باز همیشه همراه را میدیدم، و حالت آن تیر انداز باستانی را که روی گوهر شبح‌چراغ، توی سینه‌ی دختر شیشه‌ای حک شده بود، در قامت راست و مغرورش مشاهده میکردم باشقیه خود بی می بردم. ولی علت اصلی این یگانگی این بود، که سر نوشت او هم تقریباً دست کمی از همراه نداشت. زیرا او هم اهل کویر بود و گمان نمیکنم جز همراه من دیگری میتواندست زبانش را درک کند. این موضوع را بعد ها از خودش شنیدم چون من و همراه، تشکیل یک فرد را میدادیم، همه چیز را برای منم شرح داد. از قرار معلوم او هم از کسانی بود که گرفتار گردباد شده و بکویر افتاده بود. زندگی پر آشوب کویر خیلی چیزها با او موخته بود. چیزهاییکه برای مردم فقط در آرزو و تخیل وجود دارد. حتی خود مهم اگر آنها را در اندام لطیف شیشه‌ای او نمیدیدم هرگز باور نمیکردم. موقعیکه او از کویر بیرون آمده بود، عده‌ای از مردمان خفته‌ی زیر بیدمچنون همیشه چشمشان بیک دختر شیشه‌ای افتاده بود فوراً سر و رویشان را با شاخه‌های بید زینت داده بودند. بعد هفت مرتبه زمین ادب را بوسیده و افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را که روی پوست درخت بیدمچنون نوشته بودند، با او تقدیم میکردند.

داستانهای مختلفی به نام ملکه‌ی کویر (چون شنیده بودند که او از کویر آمده) در زبانها جاری شده بود. هر کدام از بر و بچه‌هاییکه زیر سایه‌های درخت کنار آب خفته بودند، تا نام ملکه‌ی کویر را میشنیدند، بد خواب میشدند. فوراً يك شاخه‌ی بید مجنون که زبانه‌ی خود را رویش نوشته بودند دست می‌گرفتند و بطرف او راه می‌افتادند. در مدت چند سال خانه‌ی او که درست مثل همان جایگاه من بالای زندگی ساخته شده و مخفیانه بکویر هم راه داشت، بنام جایگاه ملکه‌ی کویر پرستشگاه این بد خواب‌شده‌ها بود. ولی آن افسانه‌های یکنواخت صنم‌پرستی که اصلاً بنام صنم‌های سنگی ساخته شده بود، برای يك دختر شیشه‌ای اهل کویر نمیتوانست منشأ نری باشد. او در حالیکه همه‌ی آنها را با دقت گوش میکرد کوچکترین جوابی بهیچکدامشان نمیداد. اما آن بد خواب‌شده‌ها، بعضی‌شان مایوس شده بر میکشتمند و کنار آب زیر سایه‌ی بیدزبان می‌گرفتند، بعضی‌شان هم به امید اینکه روزی ملکه‌ی کویر زبان خرابه‌ی ما را یاد بگیرد و جوابشان را بدهد، همانجا مقيم میشدند. ولی سر اصلی اختلاف او با این مردم چیز دیگری بود و بستگی بآن گوهر شبچراغی داشت که در سینه‌اش نصب بود. نقش آن تیرانداز باستانی که تاج گوهر بسر داشت، صورت همزاد او بود و گمان میکنم از همان دوران زندگی در کویر قرار شده بود، با آن نشانه برگردد تا همزادش را پیدا کند. ولی هر قدر در بین آن جماعت بد خواب شده تجسس میکرد هیچ شباهتی بین آنها و نقش روی گوهر شبچراغ نمیدید. تاج گوهر روی سر همزاد او مثل قرص خورشید میدرخشید، در صورتیکه آن بد خواب شده‌ها همه کلاه شیطونی بسر داشتند. اما ملکه‌ی کویر هم یکمرتبه گول خورده بود. او هم درست مثل همراه من، يك آدم عوضی، يك کلاه شیطونی را که بعات نابینائی در چشمهایش بلور کار گذاشته بود، و روی کلاهش را بسا بر گهای بید مجنون پوشانده، به جای همزادش گرفته بود. البته بخيال اینکه نور گوهر شبچراغ است که در چشمهای آن کلاه شیطونی میدرخشد. اما بس از چندی که شاخ و برگ بید مجنون خشک و کلاه او نمایان گشته بود، ملکه‌ی کویر حس کرده بود، او هم از کلاه شیطونی هاست. اما دیگر از این ببعده مهرسکوت بسر لب میزند. ولی جماعت کلاه شیطونی وقتی از طرف ملکه‌ی کویر نومید میشوند، چاره‌ای میانندیشند و از او خواهش میکنند که به یکی از صنمخانه‌های خرابه‌ی ما برود، تا صنمهای خود را از روی او بتراشند، شاید باین وسیله

بنوانند دق دلیشان را در بیاورند. این صنمخانه‌های خرابه‌ی ماهم از آن جاهای تعریفی بود. تمام آن صنم‌های سنگی که مورد پرستش مردم خرابه‌ی ما بودند در این جاها ساخته و پرداخته میشدند. يك عده اشخاصیکه زورشان نرسیده بود زیر سایه‌های بید همچون يك وجب جا برای چرت زدن بدست بیاورند و جرات اینکه قدمی هم بسمت خرابه‌های دیگر بردارند نداشتند (چون شنیده بودند آن خرابه‌ها سنگین است) یکمشت آب به سر و صورتشان میزدند تا خوابشان در میرفت. بعد از روی ناچاری میگفتند ما خواب را به خود حرام کرده و خودمان را وقف صنم‌سازی برای مردم کرده‌ایم. آنوقت جل و پوستشان را به صنمخانه‌ها میکشیدند و برو بچه‌های مردم خرابه‌ی ما را که بآنجا فرستاده بودند، با خواندن اوراد آق والدین سنگ میگردنید، و بنام صنم تحویل آنها میدادند. صنمخانه‌ها پر بود از صنم‌های نیمه‌کاره که بعضی سنگ شده ساکت و بیحرکت در گوشه‌ای خشکشان زده بود و بعضی که هنوز اثری از آدمیزاد داشتند، زبردست استاد صنم‌ساز مشغول جان‌کندن بودند تا بسایرین ملحق شوند. اتفاقاً همراه از همان وقتیکه آدم‌های سنگی را بعلت یکی بودن رنگشان با رنگ سفید زمینهای شوره‌زار، اشتباه گرفته بود، یواشکی خود را قاطی استادان صنم‌ساز کرده بود. بعد هم که فهمیده بود آن صنم‌ها سنگی هستند حوصله‌اش نیامده بود از آنجا خارج شود. توی صنمخانه مانده بود تا شاید بتواند بعضی از آنها را از سر اوراد آق والدین نجات دهد. گمان میکنم هنوز صنم‌سازها به اهل کویر بودند بی‌نبرده بودند زیرا در آنصورت حتماً او را از افتخار صنم‌سازی محروم میکردند. یکروز موقعیکه همراه در میان صنم‌های نیمه‌سنگی که هنوز کامل نشده بودند راه میرفت، و بنهایی از خطه‌ی کویر و روشنایی خیره‌کننده‌ی گوهر شبچراغ برای آنها چیزهایی میگفت چشمش بیک صنم شیشه‌ای افتاد که نور گوهر از سینه‌ی او بیرون تابیده بود. وقتی آخرین کلماتش را «زندگی...» که همیشه تکیه کلام او بود ادا کرد، ناگهان برگشت صدای خود را از درون شیشه‌های اندام آن صنم شیشه‌ای شنید، و یکدفعه بدون انتظار، نور زندگی را از چشم‌های الماسگون او مشاهده کرد. آنوقت سرش را نزدیک گوش او برد و بزبان کویر چیزهایی گفت. ملحه‌ی کویر مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد نگاهی بر از تعجب بقه و بسالای همراه، اهل کویری که خودش را بنام استاد صنم‌ساز جاسازده

بود انداخت و نور گوهر شیچراغ را روی پیشانی نقره ای
 اودید. شباهت کاملی که بین قیافه‌ی سخت و خشن همراه و نقش روی
 گوهرسینه‌ی خودش بود او را مطمین ساخت که همزادش را یافته
 است. همانوقت بود که تمام استادان صنم ساز و همه‌ی صنم‌های نیمه
 کاره که هنوز انری از آدامیزاد داشتند، از تعجب ماتشان برد،
 موقعیکه دیدند همراه ملکه‌ی گویررا بدوش گرفت و در پیک چشم
 بهم زدن او را از صحنه‌خانه، از میان صنم‌های سنگی لال، از توی
 خرابه، خلاصه از تمام جاهائیکه قلمرو زندگی خفتگان زیر سایه‌ی
 بید همچون بود، خارج ساخت، و در پیک نیمه شب تاریک به اطاق
 من که پنهانی به گویرراه داشت وارد کرد. با آمدن ملکه‌ی گویر
 وضع زندگی من و همراه بکلی دگرگونه شد. اطاق من که اگر
 دیوارهایش را به عقب نمیکشیدیم جز برای اهالی گویر برای هیچ
 کس قابل سکونت نبود، یکبار به بصورت دیگری درآمد. از همراه
 گذشته خود منم از شرم محیط خفه‌ی اطاقم که فقط با گوهر شیچراغ
 ممکن بود روشن شود، آسوده شدم. در جای آن یک قصر بزرگ
 شیشه‌ای که مثل توده‌ی بخاری زرد رنگ در فضا میلفزید ایجاد شد.
 چنان قصری را فقط در خواب یا در رؤیا میشد دید. رنگ آبی زمین
 های آن که از سنگ فیروزه ساخته شده بود، بارنگ زرد دیوارهای
 شیشه‌ای اش، بشکل امواج دودهای رنگی در فضا بخش بود و در پیک
 چشم بهم زدن، هزاران شکل مختلف بخود میگرد. مثل اینکه
 تمام گوشه و کنار آن قصر را با اعضا و جوارح شیشه‌ای این ملکه
 زینت داده بودند. هزاران چشم همه مانند چشمهای الماسگون او
 روی دیوارهای شیشه‌ای دیده میشد که شعاع مهربانی مثل آب
 زندگی در آنها تلتولو میزد. هزاران دست شیشه‌ای مثل دستهای
 او از گوشه و کنار دیوارها بیرون آمده و بسرای نوازش کردن
 همراه آماده شده بودند. هزاران لب مانند نگین‌های عقیق در
 فضا برق میزدند و بنظر میرسید اینها بسرای این ساخته شده اند
 که بایک مرد اهل گویر، یک همراه، بزبان گویر صحبت کنند.
 گاهی اوقات این چشم‌ها و دستها جان میگردفتند و یکمرتبه بصورت
 صدها هزار همزاد در میآمدند که همه نشانی از آن صنم شیشه‌ای
 داشتند. شبها فضای شیشه‌ای قصر ما پر بود از این همزادها که مانند
 موجودات ساخته شده از نور در هر لحظه برنگ و شکل دیگری در
 میآمدند. یک تالار آئینه‌ی قدیمی که روی آئینه‌های درو دیوار آن
 شکل همزاد کشیده بودند، بالای سر قصر شیشه‌ای ماسنگیتی میکرد.

ته مانده‌ی بنای بتکده‌ها و صحنه‌خانه‌های قدیم، برجهای نیمه‌شکسته و دودزده، خانه‌های خشت و گلی درهم فشرده شده بود، که مثل خطوط یادگاری، روی چهره‌ی زمان باقی مانده بود. میلیونها نفر انسان که همه تبرزین بدست داشتند دسته دسته آماده بچنگ از آن درسنگی خارج میشدند. ولی هیچیک از اینها سر نداشتند، بجای سر کلاه شیطونی‌های کهنه و بیدزده را بگردنشان چسبانده و روی آن‌ها دو تا چشم دروغی که از بلور ساخته شده بود، دوخته بودند. در جلوی هر دسته از این کلاه شیطونی‌ها یک اسکلت کج و معوج خاک گرفته، که ریش سفید بلندی به اطراف پروپایش پیچیده بود، مثل پرچم چنگ حرکت میکرد. طرف دیگر مقابل درسنگی آن قلعه خرابه، یک در کوچک، خیلی کوچک، با اندازه‌ی چهارچوب یک قاب عکس بدون نقطه‌ی اتساع در فضا معلق بود. پشت این در کوچک دنیای بزرگ و نامحدود مثل جهان همزادها که همه‌ی موجودات آن از بخار لطیف زرد رنگی ساخته شده بودند، دیده میشد. از داخل چهارچوب، یک عده‌ی محدود، فقط چند نفر همراه بیرون آمدند، ولی همه مردانی قد بلند و سنگین که شباهت تامی به تیر-اندازه‌های باستانی روی کتیبه‌ها داشتند. چهارچوب کوچک را با دست با اندازه‌ی آن درسنگی از هم باز و بزرگ کردند، از آن خارج شدند، و رو بروی میلیونها نفر کلاه شیطونی ایستادند. اما مثل اینکه اینها ابتدا خیال چنگ و جدال نداشتند، زیرا میدیدم هر کدام یک تاج روشنائی را که از گوهر شپچراغ ساخته بودند و گویا از همان چیزهایی بود که بایستی آیندگان به ماهیتش پی میبردند، برای آن جماعت هدیه آورده بودند. کلاه شیطونی‌ها که با چشم‌های دروغی‌شان تاج‌ها را نمیدیدند، با جار و جنجال و بعضی‌شان با گریه و زاری پیش آمدند و احکامی را که روی پوست درخت بید همچون نوشته شده بود بدست آنها دادند. در آن احکام قید شده بود که (دنیای شما جهان همزادها و سرزمین مردمان اهل کویر است از اینجهت باید معدوم شود، و شما هم که بنام گوهر شپچراغ مردم را گمراه می‌کنید بایستی زبان اهل کویر را فراموش کرده، به زیر سایه‌ی بید همچون بشتابید، و همان افسانه‌ی صنم برستی اجدادی را برای ما هیچی کنید تا خوب بفهمیم). آنوقت یکی یکی جلو آمدند، تبرزین‌ها را بطرف آنها پرتاب کردند و با هزار ترس و لرز کمندهائی را که از موی ریش‌های بلند آن اسکلت‌های پیش آهنگ بافته شده بود، دورا دور آنها کشیدند. ولی در

سردر آن عكس يك تيرانداز باستانی كه كمانش را تا گوش كشيده
و گوهر شپچراغ روی پیشانی اش میدرخشید دیده میشد. اینجا جایگاه
ملکه‌ی کویر بود و با وجود اینکه مانند يك بقعه‌ی طلسم سخت و محدود
به نظر می‌آمد، باز از داخل آئینه‌های تابناکش با تمام دنیاهای دور
و نزدیک، جهان مرده‌ها و زنده‌ها مربوط بود، و اغلب اوقات مسا
سه نفری یعنی دونفری (چون من و همراه بشکل يك فرد در آمده
بودیم) از آنجا به سرزمین کویر و قصرهای شیشه‌ای دیگری كه
تك و توك در گوشه و کنار خرابه‌ی ما وجود داشت و به نظر مردم
خواب آلود زیربیدمچنون چون نهر آب و سایه‌ی بید در آن نبود
بدرد نمیخورد، میرفتیم. من وقتی این چیزها، این اشكال فریبنده را
میدیدم، با اینکه میدانستم این محل همان اطلاق سابق خودم بود،
باز مشكوك میشدم و داستان مردمانیكه در جستجوی گوهر شپچراغ
توی طلسمات افتاده بودند برایم واقعیت پیدا میکرد. فكر میکردم
عاقبت همراه كار خود را كرد و همراهم باین جور جاها كشانند. در
هر صورت من و همراه دیسگرازان قصر شیشه‌ای خارج نشدیم. در
مدتیكه نیدانم يك لحظه بایك عمر طول كشید آنجا ماندیم. حالا
دیگر آن زندگی واقعی، زندگی‌ای كه همراه همیشه میگفت فقط
در يك صورت وجود دارد، در مقابل چشم من صورت حقیقت بخود
گرفته بود. تازه حس میکردم كه بین همراه و مردم دیگر چه اختلاف
بزرگی وجود دارد. زیرا میدیدم او در حالیكه فقط يك مرد اهل
کویر بود و جز گوهر شپچراغ هیچ چیز دیگر نداشت، در فضای این
قصر چیزهایی ایجاد کرده بود كه برای دیگران صورت افسانه و
خیال دارد. اودامنه‌ی قصر شیشه‌ی ما را تا هر گوشه‌ی دنیا از نوك قله
كوه‌ها گرفته تا اعماق اقیانوسها، هر كجا كه میخواست امتداد می
داد. و صدها هزار همزاد را كه دیگر مثل صنم‌های سنگی خرابه‌ی ما
دو چارآق والدین نمیشدند با هر نوع صفات و هر شكل و رنگی كه
میخواست در می‌آورد. هر وقت من با همراه به تالار آئینه‌ای كه مقر
صنم شیشه‌ای او بود میرفتیم، چیزهایی میدیدم كه كاملاً خارج از
انتظارم بود. در آنجا ملکه‌ی کویر با آن دستهای ظریف شیشه‌ای
اش كه بنظر می‌آمد فقط برای نگاه كردن ساخته شده اند، سروصورت
خشن همراه را كه در اثر آفتاب کویر به شكل فولاد در آمده بود
نوازش میکرد. از این مهمتر با گوش خودم میشنیدم كه او با همراه
من، مردیكه به گناه اهل کویر بودن، تمام مردم، بایك نگاه برآز
تعجب از او ر می‌ده بودند، بزبان اهل کویر كه شیرین ترین زبان

دنیا بود صحبت میکرد. من همین الآن که گفتگوی همراه را باصنم شیشه‌ای اش میشنوم، حس میکنم که در آن دوره‌های پیش که من هنوز زبان کویر را نمیفهمیدم وقتی همراه از اینکه کسی درک زبان او و رمز گوهر شیچراغ را نمیکرد و مجبور بود توی بیابانها حتی برای شنیدن برگشت صدایش فریاد بزند، چه رنج طاقت فرسایی میکشید. حالا میفهمم که او فقط برای خودش در عذاب نبود. همراه منم مثل تمام مردمان اهل کویر دردش این بود که چرا مردم این زبان شیرین دلفریب را که مانند نوش دارو تمام زخمهای زندگی را شنا میدهد و مثل يك لالائی گوش نواز انسان را در حال خواب و بیدار از توی چاله چوله‌های خرابه به قلعه‌ی کوههای فیروزه میکشاند، درک نمیکنند. راستی من دلم بحال آن خواب آلوده‌های کنار آب که هزار سال است فقط برای یکمشت صنم سنگی زبان گرفته اند میسوزد. میدانم اگر آنها زبان کویر را می فهمیدند یکبار از شر خوابهای آشفته‌ی زیر سایه‌ی بید مجنون آسوده شده و افسانه‌ی گریه‌ی آور صنم پرستی اجدادی را فراموش میکردند. در نتیجه دیگر استادان صنم ساز برای یکوجب زمین خواب را بخود حرام نمیکردند و بروبچه‌های خرابه‌ی مادر اثر آق و والدین سنک نمیشدند. چنانکه همراه منم دیگر برای شنیدن برگشت صدای خودش به صحراها نرفت. يك صنم شیشه‌ای که اصلا اهل کویر بود و گوشش با افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی آشنائی نداشت، با زبان خود او و لهجه‌ی اهل کویر به حرفهایش جواب میداد. همین اتفاق باعث شد که همراه تمام مدت روز و شب در قصر شیشه‌ای ما میگشت و هر چه را که میدید و میشنید با نور گوهر شیچراغ به آن روح میداد، بعد زبان کویر را یادش میداد و بصورت يك همزاد در میان مردم رهامیکرد. گاهی اوقات من از دور همراه را میدیدم که مثل نقش تیراندازهای باستانی روی کتیبه‌ها، مدتی زیاد، ساعت‌های متوالی، ساکت و بیحرکت در يك نقطه قرار میگرفت. ولی در روشنائی گوهر شیچراغ که مثل شعاع خورشید بالای سر او بخش بود چیزهای شکفت و موجودات نو ظهوری بنظر میرسید. مثلا موقعی دیدم، بالای سرش يك صحنه‌ی جنگ، جنگی بزرگ و عالم گیر بوجود آمده بود. يك در بزرگ سنگی مثل در کاروانسراهای متروک که از صدها سال پیش بازمانده و فراموش شده اند، در فضا میلنگید و بجلو میآمد. پشت آن سواد يك قلعه خرابه بعینه مثل خرابه‌ی مادیده میشد. در کنار حصار این قلعه تاجشمار کار میکرد،

این کشاکش اتفاقی افتاد که خیلی باعث تعجب من شد. چون تا آنوقت نمی‌دانستم که اهالی کویر آنقدر توانا هستند که خودشان راهم تغییر شکل می‌دهند. در يك لحظه آن چند نفر همراه که تاکنون ساکت ایستاده بودند بادست‌های خود سرشان را برداشتند و بجای آن يك سرغوغائی و آشوبگر به شکل سر خروس‌های جنگی که تبرزین کلاه‌شیطونی‌ها مثل تاج خون روی آن جا گرفته بود، ترار دادند. بعد درحالی که شراره‌های غضب از چشمهای ریزشان بیرون می‌جھید، یکدفعه حمله کردند، تمام کشتن‌های موئی را که در سرراهشان کشیده شده بود کمنده و بدور افکندند. بسا يك خیز خود را به در سنگی قلعه خرابه رساندند و با پنجه‌های فولادی چشمهای دروغی کلاه شیطونی‌ها را کندند و لگدمال کردند. آنوقت آزاد و سر بلند نورگوهر شبح‌چراغ را به همی گوشه و کنار آن خرابه‌ی تاریخی بخش نمودند. در میان این روشنائی خیره‌کننده بخوبی دیده می‌شد که ملیونها انسان بدون سر می‌دویدند، به برجها و صنم‌خانه‌های خرابه پناه می‌بردند و توی دخمه‌های خشت و گلی مخفی می‌شدند. این جریانات و جنگ و جدالهایی بود که من اغلب اوقات ازدور در میان شعاع گوهر شبح‌چراغ بالای سر همراه مشاهده می‌کردم. در لحظات آخر آن موقعی که کلاه شیطونی‌های بدون سر بسمت بیغوله‌ها فرار می‌کردند، ناگهان همراه از آن حالت سکوت طویل خارج می‌شد و من با چشم خود می‌دیدم که سرخودش هم درست مثل سر يك خروس جنگی شده و تبرزین مثل تاج خون روی آن پیدا بود، آنگاه باشور و شوق شدیدی که مثل آتش از چشمهایش زبانه میکشید به تالار آئینه می‌رفت و تمام جریان این جنگ عجیب، جنگ بین مردمان کویر و کلاه شیطونی‌ها را برای ملکه‌ی کویر نقل می‌کرد. در این میانه منم که مجبور بودم ساکت بنشینم و گفتگوی آنهارا بشنوم، برای اینکه حوصله‌ام سر نرود هرچه‌او می‌گفت یواشکی مثل خطوط یادگاری روی آئینه‌های دیوار نیت می‌کردم. تمام این اتفاقات را که من اکنون مثل افسانه نقل میکنم و همه را از روی همان خطوط ثبت شده روی آئینه‌های تالار برداشته‌ام، تغییراتیست که پس از آمدن آن صنم شیشه‌ای به جایگاه ماصورت گرفت. در حقیقت او بود که بادرک زمان همراه و شناختن رمزگوهر شبح‌چراغ، زندگانی ساکت و دلگیر ما را بصورت يك زندگانی غوغائی و پرشور و شر، مثل میدان نبرد خروسهای جنگی که تنها آرزوی همراه بود، در آورد. این

نبرد مدت زیادی در فضای قصر شیشه ای ما، منتهی گاهی اوقات روی زمینهای فیروزه ای قصر، گاهی توی تالار آئینه و گاه در نور گوهر شیپراغ بالای سر همراه ادامه داشت. همراه بطوری گرم این نبرد بود که جز گوهر شیپراغ و ملکه ی کویر دیگر همه چیز، تمام آن چیزهایی را که يك سرش بزندگی کلاه شیطونی ها و بد خواب شده ها مربوط میشد فراموش کرده بود. واقعا من تعجب می کردم از اینکه تمام مدت روز و شب در داخل قصر ما جز سروصدای این نبرد و شرح دلپذیر و افسانه ای آن که موضوع گفتگوی همراه و ملکه ی کویر بود، چیز دیگر وجود نداشت. ولی خوب.. چه میشد کرد؛ برای هر دوی آنها، یعنی در واقع برای کلیه کسانی که به محیط کویر خو گرفته بودند زندگی فقط در آن صورت وجود داشت. من هنوز هم در فکر هستم که چطور ملکه ی کویر هزارها نفر کلاه شیطونی را که از راههای دور برای سجده ای او میآمدند و اقلاهر کدام کنار آبوزیر سایه ی بید، محل امن و آسوده ای برای چرت زدن داشتند بهیچ نشمرد، افسانه ی صنم پرستی اجدادی را بگوش نگرفت، آنوقت وارد قصر شیشه ای ما شده و زندگی را در این میدانند که دائما با همراه که جزممان نبود. هرچیز دیگری سرش نمیشود بزبان کویر صحبت کند. در حال هرچه بود منم بی نهایت از این وضع زندگی راضی بودم. با این که گاهی اوقات در میان این جهان همزادها، سردرگم میشدم، باز کم کم منم میل میکردم که مثل آنها زندگی را فقط در این صورت بدانم. البته همانطور که گفتم این میل يك چیز جبری بود، چون من و همراه مثل یکنفر بودیم و همه چیز مان بهم بستگی داشت. از اینها تازه تر، اینست که در این روزها دیگر هر سه نفر یعنی من، همراه و ملکه ی کویر، بصورت يك فرد در آمده بودیم. این ترتیب زندگی که اساسش بانور گوهر شیپراغ ساخته شده بود، هرچه بود: جهان همزادها یا بقول کلاه شیطونی ها زندگانی بی پروبایه ی شیشه ای که مخصوص مردمان کویر است، خلاصه هر اسمی که روی آن گذاشته شود برای مالذت بخش و مکیف بود. اصلا بگفته ی همراه، زندگی فقط در این صورت وجود داشت و بس.

ماجرای قصر شیشه ای و ملکه ی کویر که با همراه من از صنم خانه بیرون آمده و در تالار آئینه ی این قصر مسکن گزیده بود، بزودی در سراسر خرابه ی ما بخش شد. به دلیل اینکه اغلب کلاه شیطونی ها

ملکه‌ی کویر راه‌یشناختند و هر کدام يك بار افسانه‌ی صنم پرستی را برای او از حفظ خوانده بودند. در هر گوشه‌ی خرابه‌ی مابعد خواب شده‌ها از این صنم شیشه‌ای که بایک مرد اهل کویر وارد جهان همزاد ها شده بود صحبت می‌کردند. کلاه شیطونی‌های چشم بلوری که زیر سایه‌ی بید مجنون چرت می‌زدند، بطوری از این اتفاق تعجب کردند که خواب از سرشار پرید. از شدت اوقات تلخی هر کدام يك فانوس قرمز آوردند و در کنار قصر شیشه‌ای مانصب کردند. در یک شب دور تا دور قصر پر شد از هزارها فانوس قرمز که نور تیره‌ی سرخ‌رنگی به اطراف بخش کرده بودند. ماهم فوراً از این موقعیت استفاده کردیم. با همراه دو نفری کمک کردیم و قصر را آنقدر جلو کشیدیم که به نور فانوسها نزدیک شد، آنوقت رنگ زرد و آبی قصر ما با روشنائی سرخ رنگ فانوسها مخلوط شد و منظره‌ی بیابانی بوجود آمد که همان‌در خواب بارو با میشد دید. یکروز موقعیکه همراه مشغول همان نبرد مخصوص خود و منمهم سرگرم نیت چیزهایی روی آئینه‌های دیوار بودم، از پشت شیشه‌های قصر دیدیم، يك جماعت خواب‌آلوده که دسته‌جمعی افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را زیر لب زمزمه می‌کردند. به قصر ما نزدیک شدند. این جمعیت عبارت بودند از کلاه‌شیطونی‌های چشم بلوری، استاد‌های صنم‌ساز، عده‌ای از بدخواب‌شده‌های ویلان که از روی لجبازی منجنيق آورده بودند قصر شیشه‌ای ما را خراب کنند. ولی موقعیکه نزدیک رسیدند و نور گوهر شبح‌چراغ را که از قصر ما مثل خورشید بیرون تابیده بود دیدند، از تعجب ماتشان برد و همان‌طور که مثل يك رده زنجیر آنجا را محاصره کرده بودند، در جاهای خود خشکشان زد. نمدانم چرا همراه از دیدن این اوضاع ناراحت شد. او که تا کنون هیچوقت توجهی به اوالم کلاه شیطونی‌ها یا دیگران نداشت، و اصلاً وجود عدم آنها برایش یکسان بود، حالا با دقت در رفتار آنها توجه می‌کرد. مخصوصاً از طرز نگاه‌هایش حس کردم بیشتر ناراحتی او از آن منجنيق و سنگ‌های است که کلاه شیطونی‌ها برای برتاب کردن بطرف ما آماده کرده بودند. این ناراحتی کم‌کم شدید شد. بطوریکه اغلب اوقات در آن لحظاتی که همراه تنها و ساکت با خودش خلوت میکرد، مشاهده می‌کردم که روی روشنائی گوهر شبح‌چراغ بالای سراوغبار تیره‌رنگی نشسته و آن کشاکش و شور و غوغای نبرد، دیگر پیدا نبود. گاهی هم جای نور گوهر را تاریکی محض فرا میگرفت، چنانکه همراه بلند میشد و مثل انسانی که در موج تاریکی غرق شده باشد ماتتد يك



ستون سنگی متحرك بسمت تالار آئینه میرفت . در آنجا ساعتها بدون حرف در مقابل ملکه‌ی کویر مینشست . کنجکاوانه در اندام شیشه‌ای اودقت میکرد ، بعد همانطور آهسته و بی حرف از تالار آئینه خارج میشد و می آمد پیش من ، بایبانی مشکوک چیز هائی سؤال میکرد ، که وقتی حسابش را میکردم همه‌ی آنها به صنم شیشه‌ای او و اجتماع کلاه شیطونی‌ها مربوط میشد . از جملات مختصرو شتاب زده‌ایکه ادا میکرد و معرف اضطراب درو نیش بود ، حس میکردم میخواست مطلبی را با من در میان بگذارد ولی غرور فطری او مانع اظهار آن بود . کم کم این ناراحتی بعدی وسعت پیدا کرد که آن غبار تیره‌ی سنگین تمام فضای قصر مارا پوشاند ، و روی شیشه‌های زرد رنگ و لطیف آن سایه انداخت . در اثر ناراحتی همراه منم طبعاً ناراحت شدم . واقعا خیلی ناگوار بود ، پس از سالهای سال تازه مدت کوتاهی بود که همراه من زندگی میکرد . حالا از قرائن حس میکردم که باز میخواهد به وضع سابق ، همان زندگی خشک و بیروح گذشته رجعت کند . از ترس اینکه مبادا باز جایگاه من بصورت اولش بازگشته و راه کویر از نو ایجاد شود ، مصمم شدم مخفیانه مواظب همراه باشم ، شاید بتوانم سر ناراحتی او را در یابم . بعکس در این روزها همراه کاملاً از من کناره گیری میکرد ، گویا نمیخواست من بعلت تغییر حالتش واقف شوم . اما من دورا دور همه جا متوجه او بودم و عصبانیت جنون آوری را که در اثر آن تاریکی کسل کننده او را احاطه کرده بود مشاهده میکردم دیگر برایم حتم شده بود که تمام این تغییر احوال و ناراحتی شدید او باید در خصوص صنم شیشه‌ایش باشد . زیرا تمام وقت یا پشت شیشه‌های قصر میایستاد و اجتماع کلاه شیطونی‌ها را که مثل يك صف مجسمه‌ی سنگی خشکشان زده بود نگاه میکرد ، و یا مثل تیر انداز های باستانی که حالا نقش روی کتیبه‌ها شده بودند اطراف تالار آئینه‌ی ملکه کویر با سبانی میکرد . ناز گپها باز آن حاله‌ی نور گوهر شجر اغ بالای سراو پیدا شده بود . ولی این مرتبه دیگر موضوع نبرد در کار نبود . يك صنم شیشه‌ای درست بشکل ملکه‌ی کویر که فقط نقش همزاد در سینه اش دیده نمیشد ، ساکت و بیحرکت بالای يك تخت فیروزه نشسته بود ، چند نفر از کلاه شیطونی‌های بدون سردورش را گرفته بودند و میخواستند يك کلاه شیطونی‌را که افسانه‌ی صنم پرستی با جواهرات زیر خا کهای خرابه‌ی ما روی آن نوشته شده بود ، سرش بگذارند . ولی آن صنم شیشه‌ای

در حالیکه دور تادورش راه چاه کنده بودند باز تسایم نمیشد وزیر
 بار کلاه شیطونی نمیرفت. آنوقت آنها عصبانی میشدند و او را
 سنگباران میکردند. ناگهان اندام لطیف شیشه ای او بدون
 کوچکترین صدا مثل توده‌ی بخار خرد میشد و بزمین میریخت.
 در اینموقع همراه یکمرتبه متوحش میشد و فوراً بطرف تالار آئینه
 میرفت. نمیدانم آنجا چه میکرد و چه میگفت که وقتی بیرون
 میآمد صورتش قدری آرام و ملایم بود. اما باز همینکه تنها میماند
 کلاه شیطونی‌های بدون سر میآمدند و يك صنم شیشه ای را بالای
 سر او باسنگ خرد میکردند. من هرچه گوش میدادم صدائی نمیشنیدم،
 ولی همراه مثل اینکه صدای نامطبوع خرد شدن شیشه‌ها را
 میشنیدم و از شنیدن آنهم خیلی رنج میبرد. بطوریکه گوشه‌هایش را
 میگرفت و میرفت در دل‌گرد و غباری که مثل ابر فضای قصر را
 پوشانده بود محو میشد. گویا عقب جاده‌ی کویر میگشت. این رؤیا
 همیشه و در هر حال؛ هنگام راه رفتن، هنگام خواب، حتی گاهی
 اوقات که با من حرف میزد با او بود. اما باهمی اینها هیچگاه
 آن متانت و لجاجت فطری که در سیمای خشن او نهفته بود از بین
 نمیرفت، و بعلمت غروریکه داشت هرگز نمیخواست من به رنج باطنی‌اش
 پی ببرم. باز هم مثل سابق اندام کشیده اش که مانند تیر راست
 بود، پاهایش که بشکل دو ستون فولاد روی زمین جا میگرفت،
 استقامت و سرسختی يك مرد، يك مرد اهل کویر را بخوبی نشان
 میدادند. همین چیزها بود که همراه را در نظر من انسانی فوق‌العاده
 جلوه گرمی ساخت. بیخود نیست که من نسبت ناشناس و غیر معمول
 اهل کویر را باو میدهم. این برای آنستکه در سراسر خرابه‌ی ما،
 بین ملیونها نفر کلاه شیطونی که هزاران سال نسل به نسل بخاطر
 يك افسانه‌ی صنم برستی کهنه و مبتذل زیر سایه‌ی بید مجنون زبان
 گرفته بودند، فقط عده‌ای محدود، چند نفر انگشت شمار مانند
 همراه پیدا میشدند. و اگر آنها میخواستند برای خود محل و
 سرزمینی داشته باشند مسلماً جایی غیر از خطه‌ی خشک و نامسکون
 کویر نصیبشان نمیشد. نه تنها من، شاید هر کسیکه قادر باشد اندکی
 از رمز گوهر شبح‌پراغ را درک کند نمیتواند این بزرگی قابل احترام
 همراه را ندیده بگیرد و او را با يك کلاه شیطونی خواب‌آلوده که
 بیخبر از هر چیز زیر سایه‌ی بید مجنون چرت میزند برابر کند. با
 اینکه من و همراه تقریباً مثل يك نفر بودیم، و در عین حالیکه میدانست
 من از ناراحتی و اضطراب شدیدش باخبرم، باز تمام مدتی را که

با هم بودیم کاملاً درسکوت میگذشت. در طول این روزها کارهای عجیب و غریبی از همراه میدیدم، که هم متوحش بودم و هم راستی بحالشان متأثر میشدم. مثلاً شبها که جهان همزادی ما مدتی در خاموشی میگذراند، همراه یکدور تمام قصر را میگشت و از توی نور قرمز فانوسها صف کلاه شیطونی های خشك شده را نگاه میکرد، بعد یواشکی در تالار آئینه را باز میکرد و درست مثل يك همزاد، بی صدا بطرف جایگاه فیروزه ای ملکه کویر میرفت، در کنارش می نشست، ساعتها کنجکاو و مضطرب اندام شیشه ای او را مثل يك شیئی ذقیقت شکستنی با پنجه های فولادین ولرزانش لمس میکرد. نمیدانم در جستجوی چه رمز پنهانی بود. ولی همینقدر میدانم که حقیقتاً من در آن لحظات متوحش میشدم، چون میدانستم هیچ چیز از همراه بعید نبود. یکروز نمیدانم چطور شده بود که باز صدای نجوا آئینز کلاه شیطونی ها که افسانه ای صنم پرستی اجدادی را دسته جمعی زمزمه میکردند از دور شنیده میشد. همراه که قدش را کش داده و صد برابر بلند کرده بود، بالای قله ای فیروزه ای قصر گوشش باین صدا بود و چشمان کنجکاویش تالار آئینی ملکه ای کویر را حفاظت میکرد. من چون تصمیم گرفته بودم تمام جریان این روزها را نکته بنکته روی آئینه های دیوار ثبت کنم، کاملاً حواسم را جمع کرده بودم و آن رؤیای همیشگی را که در شعاع گوهر شپراغ بالای سراو به وقوع مینویست نگاه میکردم. باز آن صنم شیشه ای که نقش تیرانداز باستانی روی گوهر در سینه اش نبود پیدا شد. ولی این بار از صورت اولی خارج شده کم کم بزرگ شد. آنقدر که تقریباً باندازه ای تمام فضای قصر ما درآمد. آنوقت سنگباران کلاه شیطونی ها شروع شد و او یکباره مانند يك دنیای شیشه ای، بی سر و صدا خرد شد و بزمین ریخت. کلاه شیطونی ها آینه ها فوراً آن شیشه های خرد شده را هم جمع کرده و با خود بردند. فقط سایه ای او، سایه ای که مانند ابرسراسر قصر شیشه ای ما را پوشانده بود، باقی ماند. توی این سایه، من اطاق تنگ و تاریک سابق خودم را دیدم که سقف و دیوارهایش بهم فشرده شده و درست بشکل يك قفس درآمده بود. طرف دیگر، خرابه ای ما و جماعت مردمانیکه کنار آب زیر سایه ای بید همچون خفته بودند دیده میشد. خود همراه میان آنها مانند يك همزاد گیج میخورد، و با هر کسی حرف میزد جوابی نمیشنید. همه مثل اینکه از ما بهتران دیده باشند از جلوی او فرار میکردند و میگفتند «والش کن این اهل کویره»

بالاخره تمام آن زندگی گذشته که با آمدن صنم شیشه‌ای، ما آنرا در چهار دیواری اطاقمان مدفون کرده بودیم، بساز زنده شده بود. واقفان انگار این سایه مثل خروارها آهن روی سر همراه سنگینی میکرد، زیرا میدیدم باهای او مانند دودیلم در زمینهای فروزه‌ای قصر فرو رفته بودند. اما کلاه شیطونی‌ها خرده شیشه‌ها را بردند بهم چسبانند، بعد ورد آق والدین را باو دمیدند تا بشکل يك صنم سنگی درآمد. در این موقع اتفاقی افتاد که من اصلاً انتظارش را نداشتم و از دیدن آن مثل چوب خشک شدم. آن صنم سنگی که شباهت تامی به ملکه‌ی کویر داشت و کلاه شیطونی جواهر نشان را سرش گذاشته بودند، مثل يك آدم بد خواب شده از میان اشعه‌ی گوهر شپچراغ خارج شد، آمد پائین و مقابل چشم همراه ایستاد. من درست که دقت کردم و نقش تیرانداز باستانی را در سینه‌ی او ندیدم قدری آسوده شدم. ولی همراه دیگر این چیزها را نمیدید. مدتی با چشمهای بهت زده و متعجب در آن صنم سنگی خیره شد. همینکه خواست حرف بزند، او انگار از مساهت بهتران دیده است خنده‌ای کرد و با بفرار گذاشت. همراه یکدفعه از جا پرید، باهایش را که مثل دیلم در زمین فرو رفته بودند کشید و خود را بآن صنم سنگی رساند. او را گرفت و باینکه حرکت در فضا پرتابش نمود. بعد برگشت و بطرف تالار آئینه‌ی ملکه‌ی کویر راه افتاد. خشمگین و ناراحت، با قدمهای نامنظم پیش میرفت. من فوراً خودم را باو رساندم و برای اینکه به اشتباه خود واقفش کنم، گفتم که روی سینه‌ی آن صنم شیشه‌ای نقش همزاد وجود نداشت. ولی چنین بنظر میرسید که چشمهای او حس بینائی شان را از دست داده و گوشهایش ابداً صدائی نمیشنیدند، چون کوچکترین توجهی بمن نکرد و همانطور پیش رفت تا وارد تالار آئینه شد. آنجا ملکه‌ی کویر با همان سیمای بریانی و لطف خاصی که فقط يك صنم شیشه‌ای اهل کویر میتواند داشته باشد او را پذیرفت. فقط برای چند لحظه صورت خشمگین همراه که در این روزها مثل دریائی طوفانی شده بود، آرام گرفت. قدری در حال سکوت خیلی آهسته و محتاط بادستهای لرزان اندام شیشه‌ای ملکه‌ی کویر را لمس کرد. گویا ملکه‌ی کویر هم این ناراحتی و تغییر حال همزادش را دریافته بود، یا مثل من اتفاقاتی را که در شاع گوهر بالای سر او جریان داشت میدید. چون چند بار برای اینکه همراه را از این دنیای تاریک رها کند، نقش تیرانداز باستانی روی گوهر شپچراغ را که در سینه‌اش میدرخشید، و شب، تالار آئینه را مثل روز روشن

میکرد ، باو نشان داد . ولی همانطور که گفتم چشمهای او دیگر
 حس بینائی خود را از دست داده بودند . چه میشد کرد ، همراه يك
 مرد اهل کویر بود . و آنکهی روشنائی گوهر شبحراغ که همه چیز
 را برای انسان روشن میکند ، گاهی اوقات باندازد ای شدید است
 که چشم سیاهی میرود و بعکس پرده ای از ظلمت جلو آنرا می
 پوشاند . چنانکه هم اکنون چشمهای همراه را بصورت دومغزن
 تاریکی در آورده و در نتیجه پرده ای از سیاهی مانند نقاب ، فضای
 زرد رنگ قصر ما را پوشانده بود . دیگر آن آمدورفت نرم و سر-
 گرم کننده ی همزادها ، آن چشمهای الماسگون که مثل ستاره ی
 سحر روی دیوارها بخش بودند ، آن نبرد پر آشوب که برای رساندن
 روشنائی گوهر شبحراغ به خرابه ی تاریخی ، در صحنه ی قصر ماسدر
 گرفته بود ، هیچیک از اینها دیده نمیشدند . کم کم ناراحتی و سر
 درگمی همراه ما هم گرفتار کرد . بطوریکه هر وقت میخواستم
 پیش آمدهای روزانه ی قصرمان را روی آئینه های دیوار ثبت کنم ،
 توی آئینه میدیدم کلاه شیطونی ها يك صنم شیشه ای را با سنک خرد
 میکردند . این وضع مدت زیادی ادامه یافت ، تا جائیکه دیگر
 زندگی باین شکل نه برای من و نه برای همراه قابل تحمل نبود .
 تا اینکه یکشب همراه با عملی وحشت انگیز و خارق العاده که جز
 يك انسان اهل کویر هیچکس جرات انجام آن را نداشت ، بهمی
 این چیزها خاتمه داد . در آن شب قصر ما بصورت دشتی وسیع و
 هموار ، از سنک فیروزه در آمده بود . در سراسر زمینهای مسطح و
 آبی رنگش جز تالار آئینه که مثل يك انسان غریب اهل کویر
 کنار این بیابان ، خاموش سر بگریبان فرو برده بود ، هیچ
 چیز دیگر وجود نداشت . صاف و هموار مانند دریائی نیلگون
 و آرام تا آخرین نقطه ی افق کشیده شده بود . نور سرخ رنگ
 فانوسها بدون مانع در سطح زمینهای فیروزه ای بخش شده و نوعی
 روشنائی آبی و قرمز کدر و کسل کننده بوجود آورده بود .
 آرزو میکردم همان پرده ی ظلمت ، روی قصر ما میماند
 و این نور خفه که از فانوسهای کلاه شیطونی ها پیدا شده بود ، ایجاد
 نمیشد . از همه بدتر ، تالار آئینه ی ملکه ی کویر بود که درست مثل
 يك بقعه ی طلسم گنگ و نفوذ ناپذیر گوشه ی این بیابان افتاده بود .
 من تسک و تنها وسط این سرزمین رؤیائی و خاموش که روزی
 جایگاه قصر شیشه ای و باشکوه ما بود سرگردان مانده بودم . نه
 جرات رفتن به تالار آئینه را داشتم و نه راهی برای خارج شدن از

آنجا پیدا میکردم. از همراه هم که هیچ اثری پیدا نبود. فکرمی کردم واقعا این مردمان اهل کویرچه سرنوشتهای عجیب و غریبی دارند. از این قرار تمام سرگذشتهای چویندگان گوهرشبیچراغ که در طلسمات گیر افتاده بودند راست بود. چنانکه عاقبت من و همراه هم با پنجا کشیده شده بود. همینطور که سرگردان و بی تکلیف در حال فکر کردن بودم، دیدم سروکله‌ی همراه از داخل آن نورخفهی آبی و قرمز پیدا شد. ولی این باردیگر آن شکل و قیافهی همراه سابق را نداشت، کاملا بصورت آن دلیران و تیر-اندازان باستانی که در دوره‌های قدیم به هوای خراب کردن طلسمات راه میافتادند و اغلب سرگذشتهای آنها را روی خطوط یادگاری در دیوار خرابه‌ی خودمان خوانده بودم، در آمده بود. اما بجای تیرو کمان يك کلنك سنگی بزرگ که از فیروزه تراشیده شده بود، در دست داشت. از دیدن آن کلنك که سلاح مخصوص کویری‌ها است متوجه شدم که هم اکنون از کویر آمده است. بطوری خشمگین و ناراحت راه میرفت که حس کردم صحرای فیروزه زیر پایش می‌لرزد. مثل اینکه بکلی مراهم فراموش کرده بود و اصلا نمیشناخت، چون بدون توجه از کنارم گذشت و سمت تالار آئینه رفت. نمیدانم چطور شد که ناگهان در يك لحظه باندیشه‌ی باطنی او کار خطرناکی که برای انجام آن میرفت بی‌بردم. همانطور که گفتم از همراه بخصوص در این گونه موارد هیچ چیز بمید نبود. از این فکر سراپا لرزیدم و بی‌اختیار در عقبش راه افتادم. آهسته و محتاط در تالار آئینه را باز کرد و مثل يك سایه با هم‌زاد وارد شد. داخل تالار مثل سابق با نور گوهرشبیچراغ روشن بود، انگار نه انگار که اصلا در قصر ما چنین پیش‌آمد های غیرمنتظره و عجیب بظهور رسیده است. ملکه‌ی کویر مثل همیشه آرام و متبسم و بی حرکت بالای تخت فیروزه‌ایش ایستاده بود. همراه همانطور آهسته و بی‌سروصدا در تالار آئینه را محکم بست و پیش رفت. برای اولین بار دیدم که پاهای ستون مانند او می‌لرزید. چشمهای مثل آئینه‌های دیوار مات و گنگ شده هیچ جارا نمیدیدند. من در حالیکه از وحشت نفسم تنگی میکرد، سراپا چشم شده بودم و او را نگاه میکردم. همراه جلورفت، لحظه‌ای چند با چشمانیکه رنج و تائر از آنها می‌بارید سراپای ملکه‌ی کویر را نگریست، با پنجه‌هاییکه مثل فولاد خشك و سخت شده بود اندام شیشه‌ای او را نوازش کرد. آنگاه ناگهان آن کلنك سنگی را بلند کرد و مثل اینکه بخواهد بسرو

کوه آهن فرود آورد ، بریکر شیشه ای ملکه‌ی کویر نواخت. من همانطور که چشمهایم را بسته بودم ، چندین بار صدای ضربه‌ی آن کلنگ را که مثل آوای رعد در تالار آئینه طنین افکند شنیدم . اما وقتی چشم باز کردم ، دیدم آن صنم شیشه‌ای مثل اول متین و محکم در جایش ایستاده بود و با همان چهره‌ی پربانی بروی همزاد خیره سرش لبخند میزد . همراه کلنگ را بزمین انداخت و پس بسکی بعقب آمد . بایک نگاه مرا شناخت و از نو آن لبخند نقره‌ای مثل موج زندگی روی صورتش پخش شد. آنا سرخود را که فقط به درد آن دنیای تاریکی و ناراحتی می‌خورد برداشت و سردیسگری درست مثل سربک خروس جنگی که تیرزین مانند تاج خون روی آن قرار گرفته بود ، بجایش گذاشت . بعد دست مرا گرفت ، کنار بوآر نشاند و مجبورم کرد که جریان این پیش آمد عجیب را بنام سرگذشت ملکه‌ی کویر ، یک صنم شیشه‌ای جاویدان و شکست ناپذیر ، روی آئینه های دیوار ثبت کنم . نمیدانم از آخرین لحظات این مرك موقتی تا شروع زندگی نو ، چه مدت طول کشید . همینقدر یادم هست که وقتی از تالار آئینه خارج شدم ، بنظرم رسید مثل اینکه صبح سعادت دیده بودم . قصر شیشه‌ای ما با همان زیبایی و شکوه سابق باز گشت کرده ، منتهی مانند توده‌ی بخاری زرد رنگ تا نزدیک ابرها بالا رفته بود . صدها هزار همزاد مثل نسیم می‌آمدند و نور گوهر شب چراغ در قصر ما می‌پراکنده‌ند . در میان فضا ، داخل روشنائی زرد و آبی یک جنگ ذوغائی و پرشور و شرمثل صحنه‌ی نبرد خروسهای جنگی ایجاد شده بود . زمینهای فیروزه و صیقلی شده‌ی قصر ما برنگ آسمان در آمده بودند . اصلا مثل اینکه ماروی آسمان راه میرفتیم

صنم شیشه‌ای : از غریب

هیئت تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور

۱۰۰ ریال	شماره ۱۲	} حق اشتراك
۵۰ ریال	> ۶	

دفتر مجله

انتهای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید

(انجمن هنری خروس جنگی)